

لَقَبٌ تَلْقِيْبًا (ل ق ب) ه بکذا: او را به فلان لقب ملقب ساخت، فلان لقب را به او داد.

لَقَحٌ تَلْقِيْحًا (ل ق ح) ۱. النخلة و غیرها: خرماين ماده و جز آن را گرده افشانی و بارور کرد. ۲. ه: به او واکسن زد، مایه کوبی کرد.

اللَّقْحُ ج: لَقُوح (معنی ۱) باردارشونده.

لَقْفٌ تَلْقِيْفًا (ل ق ف) ۱. ه الطَّعام: به او غذا خوراند. ۲. ه: الطعام: غذا را بلعید، قورت داد. ۳. ه: الشیء: آن چیز را به سوی او انداخت تا زود بگیرد، بقاپد. ۴. ه: الفَرَسُ: اسب در دویدن دستها را محکم بر زمین کوفت.

اللَّقْفَةُ: گیاهی صحرایی و دارویی معروف به گیاه مارزبان.

لَقَمٌ تَلْقِيْمًا (ل ق م) ۱. به او لقمه خوراند، به او غذا خوراند. او را واداشت که غذا را لقمه کند و تند بخورد. ۲. ه: الخبز: نان را تکه کرد و لقمه درست کرد.

لَقْنٌ تَلْقِيْنًا (ل ق ن) ه الکلام: سخن را به او یاد داد، به او تفهیم کرد، به او تلقین کرد.

اللَّقْنَةُ: ۱. آنان که با کف دست بر چشم مردم زنند. ۲. گودالهایی که دهانه آنها تنگ باشد. ۳. «رَجُلٌ لَقَّاقٌ لَقَّاقٌ»: مرد پُرگویی، پُر حرف.

لَقَى تَلْقِيَةً (ل ق ی) ه الشیء: آن چیز را به سوی او افکند.

اللَّقِيْطُ: گیاهی صحرایی و زینتی از تیره قلفاسها.

Muscivorus (S)

اللَّقِيْطِيُّ «رَجُلٌ» ه خَلِيْطِيٌّ: مردی که از اینجا و آنجا خبر گرد آورد و بدان وسیله سخن چینی کند، جوینده خبرهای دیگران برای سخن چینی.

اللَّقْلَاقُ: ۱. لکلک. ۲. آواز، بانگ، صدا. ۳. شور و غوغا، جنجال، سر و صدا.

لَقْلَقٌ لَقْلَقَةً ۱. اللَقْلَاقُ: لکلک آواز برآورد. ۲. ه: ت الحیة: مار فکهایش را جنباند و زبانش را درآورد. ۳. ه: الشیء: آن چیز را جنباند، تکان داد.

اللَّقْلَقَةُ: ۱. مص. ۲. آواز لکلک. ۳. هر آواز بلند همراه

لَقَعٌ تَلْعَعًا ۱. ه: او را عیب کرد، از او بدگفت. ۲. ه: الشیء: آن چیز را انداخت، پرت کرد. ۳. ه: بعینه: او را چشم زد، به او چشم زخم رساند. ۴. عیبدار شد، عیبناک گردید. ۵. ه: بالبعرة: به او پشکل افکند. ۶. ه: ته الحیة: مار او را گزید. ۷. ه: الذباب الشیء: مگس آن چیز را ربود. ۸. ه: ه فی الکلام: در سخنوری بر او غالب شد و برتری یافت.

لَقَعٌ تَلْعَعَانًا: با شتاب گذشت، شتافت.

اللَّقْعُ: ۱. مص. ۲. عیب آشکار.

اللَّقْعَةُ: بیهوده گوی، یاوه گوی.

اللَّقْعَةُ: ۱. آن که از مردم بسیار عیب جوید و بدگوید و به آنان لقبهای زشت دهد. ۲. آن که بسیار گوید و کمتر کار کند، اهل هارت و پورت. ۳. کم خرد، احمق، کودن.

لَقِفٌ تَلْقِفًا ۱. الحوض: کف حوض شکاف برداشت یا فرو رفت. ۲. ه: الحائط: دیوار فرو ریخت.

لَقِفٌ تَلْقِفًا و لَقْفَانًا الشیء: آن چیز را با شتاب گرفت، (اصطلاحاً) قاپید. آن را زود خورد.

اللَّقْفُ: ۱. مص. ۲. با شتاب چیزی را گرفتن، قاپیدن. ۳. کناره چاه. ۴. حوض. ج: ألقاف.

اللقیف: ۱. مرد چُست و چالاک و چابکدست و تیزهوش، زیرک و زودفهم. ۲. «حوضٌ» ه: حوض کف شکافته یا فرو رفته و (لا) یا حوض پر آب.

اللَّقْفُ «رَجُلٌ» ه: مرد چالاک چابکدست و ماهر.

لَقَى تَلْقًا عینَه: با دست یا کف دست به چشم او زد.

اللق: ۱. مص. ۲. زمین بلند. ۳. هر زمین چهارگوش باریک و تنگ. ۴. شکافتگی در زمین. ۵. پُرگویی، پُر حرف ه لَقَّاق.

اللقاء: مرد خوب و بد دیده (بیشتر برای مرد بدی دیده بکار می رود).

اللقاح: آن که خرماين یا حیوان ماده را گشن دهد، گشن دهند.

اللقاط و اللقاطة: خوشه چین.

اللقاع: مگس سبز گزنده. واحد آن لَقَاعَة است. ه لَقَّاع.

اللقاق: پُرگویی، پُر حرف ه لَقَّ و لَقَّقَة (معنی ۳).



اللَّقْفُ



اللقاق

لَقِيًا و لَقِيًا و لَقِيَةً و لَقِيَةً و لَقِيًا : به او برخورد و او را دید. ۲ - ه : به استقبال او رفت، او را پیشواز کرد. ۳ - ربه : (لفظاً) به دیدار پروردگارش رفت (تعبیراً) مُرد، درگذشت.

لَقِيَتْ لَقِيًا : لقوه دار شد، به بیماری لقوه که کجی دهان و گردن باشد دچار شد.

اللَّقِي : چیز افتاده بر زمین، چیز پرت شده، چیز انداخته شده. ج : ألقاء.

اللَّقِي و لَقِي : ۱ - مصدر لَقِي. ۲ - ج : لَقِيَةً و لَقِيَةً و لَقِيَةً. لَقِي كَثِيرَةً : بسیار با او برخورد کردم. ۳ - دردها، رنجها. ۴ - جانورانی که زود بارور شوند. ۵ - پرندگان.

اللَّقِيَا : اسم است از لِقَاء، دیدار، ملاقات.

اللَّقِيَّة : ۱ - مصدر لَقِي. ۲ - مصدر مَرَه از لَقِي، یکبار دیدن و برخورد. ج : لَقِي.

اللَّقِيَط : ۱ - برگرفته، برداشته شده از جایی و غالباً از روی زمین، پیدا شده. ۲ - بچه سر راهی. ۳ - چاهی که ناگهان فرو ریزد و دهان باز کند.

اللَّقِيَطَةُ : ۱ - مؤنث لَقِيَط. ۲ - مرد یا زن فرومایه و پست، ناکس «یا ابن -» : ای ناکس زاده، دشنام است.

اللَّقِيَتِي : ۱ - (فعل به معنی فاعل). دیدارکننده، برخوردکننده. ۲ - «رَجُلٌ -» : مرد خوب و بد دیده، خیر و شر دیده (بیشتر در شر و بدی بکار می رود). ۳ - هما

لَقِيَان : یکدیگر را دیدار می کنند. مؤ : لَقِيَةً.

لَكَأَ - لَكَأَ : ۱ - او را بر زمین زد. ۲ - ه ه بالسَّوِط : او را با تازیانه زد. ۳ - ه : همه حَقَش را به او داد. ۴ - ه به الأَرْض : او را به زمین زد. ۵ - «لَعَنَ اللَّهُ أُمَّ لَكَأَتِ بِهِ» :

خدا لعنت کناد مادری را که او را زادا!

لَكَيَّ (لَكَأَ) - لَكَأَ : ۱ - بالمَكَان : در آنجا اقامت کرد. ماندگار شد. ۲ - ه به : به آن پیوست و از آن جدا نشد. ه

لَكَيَّ -

اللُّكَاث : ۱ - [دامپزشکی] : بیماری ای در شتر که جوشهایی آبله مانند در دهان حیوان پدید می آورد. ۲ - سنگی بزاقی در میان گج.

اللُّكَاثِي : مرد بسیار سفید.

بالرزش و جنبش. ۴ - «فی لسانه -» : در زبانش گرفتگی و لکنت وجود دارد. ۵ - «حروفٌ -» : پنج حرف : باء، جیم، دال، طاء و قاف را گویند. ج : لَقَالِق.

اللُّقَلِيَّات [زیست شناسی] : تیره لک لکها.

لَقَمٌ - لَقَمًا و غِيْزَه : ۱ - دهانه راه و جز آن را بست، بند آورد. ۲ - ه : آن را ناپدید کرد.

لَقِمٌ - لَقَمًا الطَّعَام : غذا را با شتاب خورد، تند غذا خورد.

اللَّقَم : ۱ - راه آشکار. ۲ - میانه و جای فراخ راه.

اللَّقَمُ ج : لَقَمَةٌ.

اللَّقَمَةُ : ۱ - لقمه و غذا را به یکباره خوردن. ۲ - لقمه، تکه ای غذا.

اللَّقَمَةُ : لقمه، خوراکی که یک بار در دهان کنند. ج : لَقَم. ۲ [تشریح] : برجستگی یا خمیدگی گرد

استخوان، برآمدگی استخوان. Condyle (E) **لَقَمَةُ الحَمَل** : گیاهی صحرائی و زراعتی از تیره تاج خروس که خاصیت دارویی برای معده دارد،

لقمه الغزال، غول. Alternanthera (S)

لَقَمَةُ التَّعْجَةِ : گیاه بارهنگ.

لَقِنٌ - لَقَانَةً : تیزهوش شد، عاقل شد، خردمند و باهوش بود.

لَقِنٌ - لَقِنًا و لَقِنًا و لَقِنَةً و لَقَانَةً و لَقَانِيَّة الكَلَام : او المدرس أو المعنى : آن سخن یا درس یا مفهوم را زود دریافت و خوب فهمید.

اللَّقِن : ۱ - مصدر لَقِن. ۲ - ف مع : لغن، تشت.

اللَّقِن : تیزهوش، زودفهم.

اللَّقِن : ۱ - ستون، رکن. ۲ - کرانه، سمت، سو، طرف.

اللَّقْوَح : ۱ - ماده شتر باردارشونده. ج : لَقَح. ۲ - ماده شتر پُرشیر. ج : لَقَائِح و لِقَاح. ه لاقح.

اللَّقْوَةُ [پزشکی] : بیماری لقوه، کج شدن دهان و گردن به چپ یا راست بر اثر بیماری.

اللَّقْوَةُ : ۱ - عقاب ماده. ۲ - عقاب تیزپرواز. ج : لِقَاء و ألقاء.

لَقِيَّ - لِقَاءً و لِقَاءَةً و لِقَائِيَّةً و لِقِيَانًا و لِقِيَانًا و لِقِيَانَةً و



لقمة العجوة



الیکاز

الیکاز: تنگه و پارچه‌ای که در سوراخ محور گشاد شده چرخ گذارند تا تنگ شود، وایش.

الیکاع: «رَجُلٌ لِّكَاعٍ»: مرد پست و فرومایه.

لِکَاعٍ (مبنی بر کسر و غالباً به صیغه نداء که به زن گفته می‌شود «یا لیکاع»: ای زن پست، زنکه. «رَجُلٌ لِّكَاعٍ»: ای مرد پست، مردکه (در تداول عامه تهران) مرتیکه.

اللیکاع: خرمابن بادبزی که رستنگاهش آسیای شرقی است. Paphis (S)

اللیکاعه: بوته خاری کوچک با ساقه‌ای نرم و دوال‌گونه به اندازه یک وجب و شاخه‌های پر خار که در میان خارهایش برگهایی خرد می‌روید و زود پژمرده می‌شود و می‌ریزد و خارهای باقی‌مانده سفید می‌گردد.

اللیکاک ۱. ج: لیکیک. ۲. ازدحام، انبوهی جمعیت، شلوغی. ۳. شتر ستر و نیرومند و سخت. ج: لیکک و (لس، لیکک) و لیکاک (این صیغه جمع مانند مفرد خود است).

اللیکئات مع: نمک اسید لاکتیک شیر ← لَبَنَات. (المو). Lactate (E)

اللیکُتاز مع: ← لَبَنَاز (المو). Lactase (E)

اللیکُتوز مع: لاکتوز، قند شیر ← لَبَنُوز. (المو). Lactose (E)

لَبَثٌ لِّ نَكْأًا وَ لِكَاثًا ۱. بر او یورش برد و فشار آورد. ۲. به هالتوسط: او را با تازیانه زد. ۳. به او را با مشت و لگد زد. ۴. به او بار کرد و او را مانده و خسته کرد.

لَبِثٌ لِّ نَكْأًا ۱. [دامپزشکی] الجمل: شتر به بیماری نکاث که جوشهایی آبله‌مانند در دهانش پدید می‌آورد مبتلا شد. ۲. به و علیه الوسخ: به آن چرک و لکه چسبید.

اللیکث: ۱. مصر لیکث. ۲. چرک شیر خشک شده در کناره ظرف که با دست جدا می‌شود. ۳. [دامپزشکی]:

بیماری (نکاث) که در دهان شتر جوش پدید می‌آورد. **اللیکثه نفاقه**: ماده شتر فربه.

لَبَدٌ لِّ نَكْدًا ۱. هبیده: او را با دست زد. ۲. به او را با دست راند و دور کرد.

لَبَدٌ لِّ نَكْدًا ۱. علیه و به الوسخ: چرک به او چسبید و از او جدا نشد. ۲. به الشیء بقیه: چیزی چسبناک که

خورده بود به اطراف دهانش چسبید. ۳. به شقره: مویش به هم چسبید و درهم و چون نم‌شد. ۴. بخیل گشت، زفت و فرومایه شد (الر).

اللبید: مرد بخیل تنگ‌خوی، زفت فرومایه.

اللبید: ج: اللبید.

لَبَزٌ لِّ نَكْرًا ه: او را با مشت زد.

اللبیز: ۱. مرد بخیل. ۲. آزمند، حریص.

اللبیز: ج: اللبیز.

اللبیزه: مُشْت، تپانجه. ج: لَبَز.

اللبیس: «رَجُلٌ شَكِيسٌ»: مرد تندخوی و سرکش.

لَبَشٌ لِّ نَكْشًا ه: به او مشت زد.

لَبَعٌ لِّ نَكْعًا ۱. ه: به او سخنان زشت گفت. ۲. به ته العقرت: کزدم او را زد. ۳. به الولد: بچه هنگام شیر خوردن با سر به پستان مادر زد تا شیر بیشتر بترآورد. ۴.

«تَرَكَتُهُ يَلْبَعُ»: او را رها کردم تا بخورد و بیاشامد.

لَبِعٌ لِّ نَكْعًا علیه الوسخ: چرک به او چسبید و از او جدا نشد.

لَبِعٌ لِّ نَكْعًا وَ نَكَاعَةً: ← لَبِع.

لَبِعٌ لِّ نَكْعًا وَ نَكَاعَةً: ۱. پست و ناکس شد. ۲. احمق و نادان شد.

اللبیع: ۱. پست، ناکس (در ندا برای مفرد «یا لَبِع» و برای تثنیه «یا ذَوِی لَبِع» گویند). ۳. نادان، احمق. ۴.

بنده، برده. ۵. پسریچه خردسال، غلام (به همین معنی) ۶. اسب دندان‌ریخته. ۷. چرکین، پلید. ۸. گزه اسب. گزه خر.

اللبیع: کوتاه‌قد.

اللبیع: ج: اللبیع.

اللبیعه: ۱. زن پست. ۲. ماده اسب، مادبان.

لَبَّ لِّ نَكَاً ۱. ه: با کف دست یا مشت برگردن او زد، به او پس‌گردنی زد. ۲. ه: او را فشار داد، بر او فشار آورد. ۳. به الشیء: آن چیز را درهم آمیخت، مخلوط کرد. ۴. به اللحم: گوشت را از استخوان جدا کرد. ۵. به

وارد می‌شود و با «واو» نیز همراه می‌گردد «قام عمرو و لکین زید جالس»: عمرو برخاست ولی زید نشسته است.
 ۲. در اصل بدون تشدید و حرف عطف است که اولاً: جمله را به جمله‌ای دیگر عطف می‌کند که در این صورت با واو همراه است و ثانیاً: مفرد را به مفرد عطف می‌کند که در این صورت با «واو» همراه نمی‌شود و مقدم بر نهی یا نفی می‌آید «ما قدم سمیر لکین عصام»: سمیر نیامد لیکن عصام آمد، و یا «لا تز سمیراً لکین عصاماً»: سمیر را دیدار نکن ولی عصام را ببین.
 اللکنة: ج اللکن.



اللکنة: ۱. مصر لکین. ۲. گرفتگی زبان، لکنت. ۳. ناتوانی و کم‌اطلاعی در زبان.

لکین (در اصل لکین که الف آن در نگارش حذف شده ولی در تلفظ باقی مانده است). لکین از حروف مشبهة بالفعل است که اسم را منصوب و خبر را مرفوع می‌کند و به سه معنی می‌آید: ۱. استدراک «خضر التلامیذ و لکین سمیراً غائب»: دانش‌آموزان حاضر شدند اما سمیر غایب است. در اینجا برای مابعد خود حکمی مخالف با ماقبل خود اثبات کرده و ناگزیر سخن مقدم بر «لکین» متناقض با سخن متأخر از آن است. یا برعکس سخن ماقبل آن ضد سخن مابعد آن است «ما هذا أبيض لکنه أسود»: این سفید نیست بلکه سیاه است. ۲. تأکید «لؤ جاعنی زیداً لأکرمته لکنه لم یجی»: اگر زید می‌آمد حتماً او را گرامی می‌داشتم ولیکن او نیامد. در این جمله امتناعی را که «لؤ» افاده کرده است تأکید می‌کند. ۳. تأکید دائمی مانند «إن» که معنی استدراک نیز با آن همراه است و اسمش حذف می‌شود مانند «و لکین من یبصر جفونک یغشوق»: ولیکن آن که پلکهایت را بنگرد عاشقت می‌شود که در اصل «لکنه من...» بوده و ضمیر «ه» که اسم آن است حذف شده است. (باید توضیح داد که «من» به سبب اسم شرط بودن و لزوم صدریت نمی‌تواند اسم «لکین» باشد و ماقبل آن در آن عملی نمی‌کند. گاه «ما» کافه به «لکین» متصل می‌گردد «لکنما» و عمل آن را باطل می‌سازد.

الجلد: پوست را با ماده سرخ‌رنگ (لک) رنگ کرد، قرمز کرد.

اللک: ۱. مصر. ۲. گوشت. ۳. ماده‌ای سرخ‌رنگ که با آن پوست بز و مانند آن را رنگ کنند، صمغ لاک، لاک. ۴. تفاله یا عصاره گیاه لک. ۵. پاره و تراشیده پوست رنگ شده با لک. ۶. [حساب] مع: ده میلیون. (در هند): صدهزار. ج: آلتاک و لکوک.

اللک: ۱. صمغ یا شیره گیاه لک، صمغ لاک. ۲. پاره‌ها و تراشیده‌های پوست رنگ شده با شیره لک (که با آنها دسته‌های کارد و مانند آن را سخت بندند و محکم کنند). ۳. درشت‌اندام پرگوشت.

اللکک و (لس) لکک. ج: لکاک. اللکاء: چرم و پوست رنگ شده با شیره لک یا صمغ لاک.

اللکاث: ۱. سازندگان گچ. ۲. گچکاران، گچ‌تراشان. اللکام: ۱. بسیار مُشت‌زنده. ۲. بسیار دورکننده. ۳. «خف»: سپل و کف پای سخت شده شتر که سنگ را بشکند.

اللکة: ۱. سختی. ۲. راندن. ۳. فشار، زور.

اللکي رَجُلٌ: مرد پرگوشت. اللکلک: ۱. کوتاه‌قد. ۲. شتر تنومند.

لکما: ۱. او را مشت زد. ۲. ه - او را راند و دور کرد. ۳. - السیل عرض الجبل: سیلاب بر پهنا و دامنه کوه اثر گذاشت و آن را تراشید.

اللکمة: مُشت زدن، مُشت‌زنی.

لکین - لکناً و لکنته و لکوتة و لکوتة: ۱. در سخن گفتن درماند و لکنت پیدا کرد، زبانش گرفت، یا بند آمد. ۲. به سبب لکنت زبان یا غیر عرب بودن نتوانست به عربی فصیح سخن گوید.

اللکن: ۱. مصر. ۲. ف مع: لکن، تشت. ج: آلکان.

لکین: اقا، ولی، لیکن (در اصل «لاکین» است که الف آن در نگارش افتاده ولی در تلفظ باقی مانده). لکین بر دو نوع است: ۱. مخفف از «لکین» که از عمل کردن افتاده و به صورت حرف ابتدا درآمده که بر جمله اسمیه و فعلیه

النُّوْع: مرد پست و ناکس، خوار و بی مقدار. ← یکنوع.

النُّوْک ج: لَک.

لَکَیَ َ لَکَیَ به: به آن مشتاق شد و آن را رها نکرد، دلبسته او شد. ۲. ملازم و همراه آن شد و از آن جدا نگشت. ۳. به بالمکان: در آنجا اقامت گزید.

النُّکَیْع: پست و فرومایه.

النُّکَیْعَة: ۱. مؤنث لَکَیْع. ۲. کنیزک فرومایه.

النُّکَیْنِک: ۱. گوشت نَخَم. ۲. فربه و درشت اندام، پَرگوشت، گوشتالو. ۳. لشکر انبوه و به هم پیوسته. ۴. قطران. ۵. درختی ضعیف و سست ریشه. ج: لَکاک.

لَمَ: حرف جزم که یک فعل را مجزوم می کند و برای نفی مضارع و تغییر معنای آن به ماضی بکار می رود: «لَمَ یَحْضَرُ»: حاضر نشده است. نفی لم گاه از زمان گذشته به حال متصل می شود «لَمَ یَلِدْ و لَمَ یُوَلِّدْ» (قرآن مجید): نزایید و زاییده نشد. و گاه نفی آن مربوط به

زمان گذشته و منقطع از زمان حال است «لَمَ یَکُنْ شیئاً مَدْکُوراً» (قرآن مجید): چیزی ذکر شده نبود (یعنی

پس از آن ذکر گردیده شد). گاه همزه استفهام بر سر «لَمَ» آورند که آن را به صورت نفی ایجابی درمی آورد و

معنی تقریر و توبیخ می دهد و عمل جزم آن باقی می ماند «أَلَمْ تَعْرِفْ الحَقِیْقَة؟» تو که حقیقت را می دانی

«أَلَمْ أَقُلْ لَکَ»: آیا به تو نگفتم؟ و گاه بین همزه استفهام و «لَمَ» حرف فاء یا واو آورند و گویند «أَفَلَمْ أَقُلْ لَکَ» و

«أَوَلَمْ أَعِیْبْکَ»: آیا تو را ادب نکردم؟ گاه «إِنْ» شرطیه بر «لَمَ» داخل می شود و در این صورت مضارع به وسیله لَمَ

(لفظاً) و به وسیله إِنْ (محلاً) مجزوم است. «إِنْ لَمَ تَدْرِشْ تَخْسَرْ»: اگر درس نخوانی زبان می بینی.

لَمَأَ َ لَمَأَ ۱. ه و علیه: آشکارا و نهانی بر او دست زد. ۲. - الشیء: همه آن چیز را گرفت. ۳. - الشیء: به آن

نگریست. ۴. - به: آن را دربر داشت، حاوی آن بود. ۵. «ما یَلْمَأُ فَمَه بکلمة»: هر سخن زشتی را که از دهانش

درآمد به چیزی نشمرد و گفت، به زشتگویی خود اهمیتی نداد و هر سخن زشتی که دلش خواست گفت.

اللمّاج: خوراکی مختصر و اندک، خوراکی سرپایی. ←

لَمُوْج.

لِمَاذَ: کلمه ای مرکب از «لِ» ی تعلیل و «ما» ی استفهام و «ذاه» اسم اشاره. چرا؟ برای چه؟ برای چه این؟

لَمَاسَ َ کَوَاةَ لَمَاسَ: بر عضو و جای دردناک او زد، دست بر نقطه دردناک یا حساسش گذاشت.

اللّمّاسَة و اللّمّاسَة: نیازی که زود برآورده شود، نیاز ملموس و فوری.

اللّمّاط: چیزی که چشیده شود. ۲. «ماله َ»: او چیزی که بچشد ندارد. ۳. «ما ذُقْتُ َ»: چیزی نجشیدم. ۴.

«شربه َ»: آن را با نوک زبان چشید، مزه کرد.

اللّمّاطَة: زبان آوری، روانی زبان، فصاحت، گشاده زبانی.

اللّمّاطَة: ۱. باقی مانده غذا در دهان. ۲. باقی مانده ای اندک از چیزی، ته بساط مختصر. ۳. مختصر شیرینی یا غذایی که با مشروب خورند، مزه همراه مشروب، نُقْلِ شراب.

اللّمّاع ۱. ج: لَمْعَة. ۲. «ذَهَبَتْ نَفْسُه َ»: جان او اندک اندک به در رفت و مُرد.

اللّمّاق: ۱. چیزی اندک که چشیده شود ← لَمَاج. ۲. اندکی خوردنی یا نوشیدنی. ۳. چراگاه «ما بالأرض َ»: در این زمین چراگاهی نیست.

اللّمّاک: چیزی بسیار اندک که چشیده شود، مختصری چشیدنی (تنها برای نفی بکار می رود) «ما تَلَمّکَ بـ َ»: چیزی نجشیده و نخورده.

اللّمّاک: سورمه، شرمه.

اللّمّالِم ج: لَمْلَم.

اللّمّالِیْم ج: لَمْلُوم.

اللّمّام ج: ۱. لَمّة. ۲. لَمّة. ۳. (در دیدار): یک روز در میان دیدار کردن. «هو یزوّرنا َ»: او یک روز در میان به دیدار ما می آید.

اللّمّباخُو و اللّمّباغُو مع: [پزشکی]: درد پشت و کمر، از نامهای دیگرش قَطان و عِنَاج است (المو).

Lumbago (E)

اللّمّبَة مع: چراغ برقی، لامپ (المو). Lamp (E)

اللّمّیج: ۱. بسیار خورنده و نوشنده، پَرخور، شکمبار. ←

دهانش را با زبان لیسید. ۳. غذای باقیمانده میان دندانها را با زبان بیرون آورد. ۴. - الماء: آب را با نوک زبان چشید. ۵. - ه من حقّه: اندکی از حق او را به وی داد.

اللَمَطُ: سفیدی لب زیرین اسب.

اللَّمْطُ ج: لَمَطَةٌ.

اللَّمْطُ ج: اللَّمَطُ.

اللَّمْطَةُ: ۱. سفیدی لب زیرین اسب. ۲. نقطه‌ای سیاه و مفروض در دل، شویدای دل. ۳. نقطه سفید، خال سفید. ۴. اندکی روغن که با انگشت بردارند. ج: لَمَطٌ. **لَمَعَ - لَمَعًا و لَمَعَانًا و لَمُوعًا و لَمِينًا و تَلَمَعًا** ۱. البرق و غیره: آدرخش و جز آن درخشید. ۲. - الشیء: آن را پرت کرد، انداخت. ۳. - بالشیء: آن چیز را برد و نابود کرد. ۴. - بیده أو بسیفه أو بثوبه: به دست یا به شمشیر یا به جامه خود اشاره کرد. ۵. - الباب: از در بیرون آمد و نمایان شد. ۶. - صرغ الناقه: پستان ماده شتر به وقت جمع شدن شیر در آن تغییر رنگ داد. ۷. - الطائر بجنائحه: پرنده بال جنباند. ۸. - الزمام مهار فلزی در حالی که می‌جنبید برق می‌زد. **اللَمْع** ۱. ج: لَمَعَةٌ. ۲. برقی در سنگ یا جامه یا چیزهای رنگارنگ.

اللَمْعَةُ: ۱. پاره‌ای گیاه که شروع به خشک شدن کند.

۲. جایی که در آن گیاه سبز بسیار باشد. ۳. پیسه بودن بویژه از رنگ سیاه. ۴. خال یا لگه‌ای خلاف رنگ اصلی بر روی چیزی. ۵. گروهی از مردم. ۶. جایی از عضو که هنگام وضو آب بدان نرسد. ۷. روزی بخور و نمیر، قوت لایموت. ۸. شفافی و درخشندگی بدن. ج: لَمَع و لِمَاع. **اللِمْف و اللِمْفَاوِي** مع: لِمْف و لِمْفَاوِي (المو). ←

اللِمْف (E) Lymph

لَمَقٌ - لَمَقًا و لَمُوقًا ۱. کتاب: نامه یا کتاب را نوشت، نوشته را نوشت. ۲. - الكتاب: کلمات نامه را پاک کرد، نامه را شست (از اضداد). ۳. - عینة: با کف دست بر چشم او زد. ۴. - عینة: به طرف چشم او چیزی پرتاب کرد و به چشم او خورد. ۵. - عینة: چشم او را کور کرد.

۲. **رَجَلٌ -**: مرد ملول از خویشتاوندان. ۳. **«فَلانٌ سَمِجٌ -** أو **«سَمِجٌ لَمِجٌ»:** فلانی بسیار زشت است. ← **لَمِجٌ.**

اللَمْحَةُ: ۱. اسم است از اللَمَح. ۲. یک نگاه. ۳. نگاه سریع و فوری، یک چشم به هم زدن. ۴. واحد ملامح (خطوط چهره، شباهتها و نشانه‌ها).

لَمَحَ - لَمَحًا ه: به او سلی زد.

لَمَدَ - لَمَدًا ه: نسبت به او فروتنی و خواری نمود.

لَمَزَ - لَمَزًا ه: او را عیب کرد، از او بدگویی کرد. ۲.

- ه: او را زد. ۳. - ه: او را راند و دور کرد. ۴. - ه: با

چشم به او اشاره کرد و آهسته چیزی گفت. ۵. - ه

الشیء: پیری در او آشکار شد.

اللَمْرَةُ (برای مذکر و مؤنث): ۱. عیب‌کننده مردم. ۲.

آن که روبروی شخص او را عیب کند. ۳. آن که در نسب

و تبار مردم عیب کند و بدگوید.

لَمَسَ - لَمَسًا ه: به آن دست مالید، دست سایید.

۲. - عینة: چشمش را از کاسه درآورد. ۳. **«لَه شعاعٌ**

یکاد یتلمس البصر»: آن را پرتوی بود که نزدیک بود

چشم را کور کند، چشم را بزند. ۴. - الشیء: آن چیز را

خواست و جست‌وجو کرد. ۵. - الشیء: به آن چیز

دسترسی پیدا کرد، توانست به آن دست بکشد.

اللَمْسُ: ۱. مص. ۲. حس بساوانی، لامسه.

اللَمْسُ ج: لَمْسٌ.

لَمَسَ - لَمَسًا ه: العسل و نحوه: عسل و مانند آن را با

انگشت برگرفت و لیسید. ۲. - ه: او را نیشگون گرفت.

۳. - ه: تقلید او را درآورد و او را عیب کرد و به او

دهن کجی نمود، شکلک درآورد. ۴. - الصبیء: کودک

پیشاب کرد، خود را خیس کرد.

اللَمْسُ: ۱. مص. ۲. عیبجویی. ۳. غیبت کردن و

بدگویی از مردم.

لَمَطَ - لَمَطًا: ۱. جنبید، لرزید، پریشان شد. ۲. - ه

بالرمح: به او نیزه زد.

لَمَطَ - لَمَطًا: ۱. زبان را در دهان چرخاند و بقایای غذا

را جمع کرد و فرو برد. ۲. پس از خوردن یا نوشیدن دور

ثبوت منفی به «لَمَّا» متوقع و محتمل است ولی به «لَمْ» متوقع نیست «بَلْ لَمَّا يَدُوُّوا عَذَابَ» (قرآن مجید، ۸/۳۸)؛ بلکه (هنوز) عذاب را نچشیده‌اند (ولی متوقع است که عذاب را بچشند. پنجم. حذف منفی به «لَمَّا» جازز است «فَجِئْتُ قَبُورَهُمْ بَدَأُ و لَمَّا» * فنَادَيْتُ الْقَبُورَ فلم تجبني» در آغاز بر سر گورهای آنان آمدم در حالی (که بزرگ و سرور شده بودم ولی زان پیش چنان) نبودم * و گورها را آواز دادم ولی پاسخم را ندادند. اما منفی به «لَمْ» حذف نمی‌شود و نمی‌توان گفت «جِئْتُ بَغْدَادَ و لَمْ» : به بغداد آمدم (ولی وارد آن) نشدم.

۲. اختصاص به فعل ماضی دارد و مقتضی دو جمله است که جمله دوم مستلزم وجود جمله اول می‌باشد «لَمَّا جَاءَتْنِي أَكْرَمْتُهُ» : هرگاه که نزد من بیاید او را گرامی می‌دارم. در این صورت «لَمَّا» را حرف وجودی یُوجِدُ یا وجوبی یُوجِبُ نامند.

۳. حرف استثناء است و بر جمله اسمیه درمی‌آید «إِنْ كَلَّ نَفْسٍ لَمَّا عَلَيْهَا حَافِظًا» (قرآن مجید، ۴/۸۶) : هیچ نفسی نیست مگر که بر آن نگهبانی است. و بر فعل ماضی از لحاظ لفظ و نه از لحاظ معنی داخل می‌شود «أَشْذُكُ اللَّهُ لَمَّا فَعَلْتَ» : چیزی از تو نمی‌خواهم مگر کازرت را.

خلاصه کلام گفته سیبویه است که گوید : شگفت‌انگیزترین کلمه «لَمَّا» است که اگر بر سر فعل ماضی درآید ظرف است و اگر بر سر مضارع درآید حرف است و اگر بر غیر ماضی و مضارع درآید به معنی «إِلَّا» استثناء است.

اللِّمَّا مع: ماهی‌ای دریایی از سفره‌ماهیان که در دریای مدیترانه و بیشتر در نواحی سنی و هموار آن یافت می‌شود. Raja Limma (S)

اللِّمَّاحُ : ۱. سخت خیره‌شونده و نگرنده. ۲. برق‌آوا نجم - : آذرخش یا ستاره درخشان. ۳. «أَبْيَضٌ - » : بسیار سفید.

اللِّمَّازُ : ۱. سخن‌چین. ۲. خرده‌گیر و عیبجویی که پشت سر مردم از آنان بدگویی کند.

۶. - إليه : به او نگاه کرد. ۷. - ه بصره : او را با گوشه چشم دید.

اللمق : میانه راه و جاده.

لَمَكْتُ الْعَجِينَ : خمیر را خوب سرشت و به هم زد و نرم و یکدست کرد.

اللمك : ۱. مص. ۲. چیزی که چشیده شود - لِمَاك. لَمَلَمْتُ لَمَلَمَةً ۱. الحجز : سنگ را گرد و گزوی ساخت، به صورت گلوله درآورد. ۲. - الشيء : آن چیز را گرد آورد و فراهم کرد.

اللملم : لشکر انبوه و بسیار. ج : لَمَلِم.

اللملوم : گروه، جماعت. ج : لَمَلِم.

لَمْتُ لَمًّا ۱. الشيء : آن چیز را فراهم آورد و به هم پیوست. ۲. - الله شعته : خدا کارهای پراکنده و پریشانحالی او را به سامان آورد و اصلاح و مرتب ساخت. ۳. - به : نزد او فرود آمد، بر او وارد شد.

اللمم : ۱. نوعی دیوانگی، دیوانگی خفیف. ۲. نزدیک شدن به گناه. ۳. گناه کوچک.

اللمم ج: لِمَّة.

لَمَّا : هرگاه، مگر، چون، هنوز. به سه حالت می‌آید :

۱. اختصاص به فعل مضارع دارد و آن را مجزوم می‌کند و معنایش را ماضی می‌سازد. «لَمَّا» مانند «لَمْ» است و تنها در پنج مورد با آن تفاوت دارد. یکم. لَمَّا با أدوات شرط مقرون نمی‌شود و مثلاً نمی‌گویند «إِنْ لَمَّا يَقُمْ» ولی «إِنْ» با أدوات شرط مقرون می‌شود و گویند «إِنْ لَمْ تَفْعَلْ» : و اگر نکردی. دوم. نفی لَمَّا از زمان گذشته تا حال ادامه دارد در حالی که در «لَمْ» مفهوم نفی می‌تواند تا زمان حال ادامه یابد یا نیاید «لَمْ يَكُنْ شَخْصًا مَهْدَبًا لَمْ كَانَ» : شخصی فرهیخته و پاک نبوده (که می‌توان گفت قبلاً نبوده اما حالا پاک شده است) ولی نمی‌توان گفت «لَمَّا يَكُنْ لَمْ كَانَ» بلکه گویند «لَمَّا يَكُنْ و قد يكون» : نبوده است و خواهد بود. سوم. منفی به «لَمَّا» برخلاف منفی به «لَمْ» به زمان حال قریب است «لَمْ يَكُنْ زَيْدٌ فِي الْعَامِ الْمَاضِي مَقِيمًا» : زید در سال گذشته مقیم نبود و نمی‌توان گفت «لَمَّا يَكُنْ زَيْدٌ مَقِيمًا» چهارم.



اللِّمَّا



الْتَمَاعَة : بسیار درخشان، پُر زرق و برق.
بشگاه.

لَمَى - لَمِيًّا (ل م ی) : لبش سیاه شد، یا در آن گندمگونی خوشایندی بود - لَمِيًّا.

لَمِيًّا - لَمِيًّا (ل م ی) : لبش سیاه شد، یا در آن گندمگونی خوشایندی بود - لَمِيًّا.

الْمَمِي : ۱. مص لَمِيًّا. ۲. گندمگونی و اندک تیرگی در لب که پسندیده و زیباست.

الْمَمِيح : - لَمِيح، پرخور.
الْمَمِيْس : زن نرم اندام نازک پوست، زن نرم و لطیف.

الْمَمِيْك : شخص سُرْمه به چشم کشیده.
لَمْن : هرگز، نه. حرف نصب و نفی و استقبال است. «لَنْ يَنْجَحَ الْكُفْلَانُ» : تنبل هرگز کامیاب نشود. گاه مانند «لَا» برای دعا بکار می رود «لَنْ تَزَالَ نَصِيْرَ الضَّعِيْفِ» :

همواره یار و مددکار ناتوانان باشی!
الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْلَنْثَانُوْم : فلزی قلیائی و بسیار نرم و شکننده سه ظرفیتی کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می شود، لانتانوم (المو). - لَمْف.

الْتَمَاعَة : بسیار درخشان، پُر زرق و برق.
الْتَمَاعَة : ۱. مؤنث لَمَاع. ۲. عقاب طلایی رنگ. ۳. دشتی که آب نما در آن درخشان باشد. ۴. بخش نرم استخوان سر کودک شیرخوار، مَلَاج، چاندانه.

الْلَمَّة : ۱. مصدر مَرَه از لَم. ۲. همت، اراده. ۳. سختی. ۴. روزگار، دهر. ۵. ظرفها. ۶. چیز انبوه و فراهم آمده، انباشته. ۷. مردم انبوه و گرد آمده. ۸. یک دیدار، یک بازدید. ۹. گام. ۱۰. الشیطان - برای شیطان راهی است یا برای شیطان نزدیکی ای است. ۱۱. «أصابته من الجبن» : او اندک جنونی یافته است. ج: لِمَام. ۱۲. «ما تَرَوْنَا إِلَّا لِمَامًا» : او فقط گاهگاهی به دیدار ما می آید.

الْلَمَّة : ۱. موی فروهسته تا بناگوش. ۲. موی پریشان و ژولیده یا افشان. ج: لِمَم و لِمَام.

الْلَمَّة : ۱. گروهی مرد و زن از سه تا ده تن، جوخه. ۲. همزاد و همانند و همسفر و همدم (برای مفرد و جمع).

۳. سروری، پیشوایی.
لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.

لَمَّج تَلْمِيحًا (ل م ج) : به او پیش غذا یا ناشتاشکن خوراند.



الّهب



الّاهة

نفرند.

الّهبّاب : ۱. مصدّ لهب. ۲. تشنگی.

الّهبّاب ج: ۱. لهب. و ۲. لهب. و ۳. لهبان. ۴. لهبان.

الّهبّابة ج: لهب.

الّهبّابة : کیسه و جوالی پر سنگ که برای حفظ تعادل

کجاوه در یک طرف آن آویزند.

الّهبّاء ج: لهاء.

الّهبّاءة : زبان کوچک، ملازه. ج: لهوات و لهیات و لهی و

لهأ و لهاء و لهاء.

الّهبّاءت ج: لهّئة.

الّهبّاءت : ۱. مصدّ لهّت و لهّت. ۲. سوزش تشنگی در

درون. ۳. سختی مرگ. ج: لهّئة.

الّهبّاءتی : مردی که بر چهره او خالهای سرخ بسیار

باشد.

الّهبّاجم ج: لهّجم.

الّهبّاد : سسکه.

الّهبّاذم ج: لهّذم.

الّهبّاذمة ۱. ج: لهّذم. ۲. (به صیغه جمع) : دزدان،

راهزنان.

الّهبّاز : پاره چوبی که با نهادن در سوراخ چرخ چاه یا

تَبَر و کلنگ محور آن را تنگ کنند.

الّهبّازم ج: لهّزمة.

الّهبّاس : غذای کم، خوراک اندک.

الّهبّاسم ج: لهّسم، آبراهه‌های میان دژه‌های تنگ.

الّهبّاعة : ۱. مصدّ لهع. ۲. بی‌خبری، غفلت، فراموشی.

الّهبّاف ج: لهّیف.

الّهبّافی و لهّافی ج: ۱. لهّفی. ۲. لهّفان.

الّهبّاق : ۱. گاو نر سفید. ۲. «ابيض س» : بسیار سفید.

هر چیز سفیدرنگ.

الّهبّاق ج: ۱. لهّق. و ۲. لهق.

الّهبّالیه ج: ۱. لهّله و ۲. لهّلهة.

الّهبّام : لشکری بزرگ و گران.

الّهبّامیم ج: لهّموم.

لهبّ س لهبأ و لهبأنا : تشنه شد.

لهبّ س لهبأ و لهبأ و لهیبأ و لهبأنا ت التاز.

آتش شعله‌ور شد، زبانه کشید.

الّهبّاب : ۱. مصدّ. ۲. زبانه آتش. ۳. گرد و غبار بلند شده.

الّهبّاب ج: ۱. دژه، پرتگاه میان دو کوه. ۲. شکاف یا

شکافی کوچک در میان کوه. ج: الّهاب و لهّوب و لهّاب و

لهبّابة.

الّهبّبان : ۱. مصدّ لهب. ۲. روز گرم. ۳. سختی گرما. ۴.

تشنگی. ج: لهّاب.

الّهبّبان : تشنه. ج: لهّاب (لس).

الّهبّبة : ۱. تشنگی. ۲. سفیدی ناب و پاکیزه و روشن.

لهبّت س لهبأ و لهبأنا الکلّب و غیژه : سگ و جز آن از

تشنگی یا ماندگی زبانش را از دهان بیرون آورد، له له

زد.

لهبّت س لهبأ و لهبأنا الّرجل : آن مرد تشنه شد.

لهبّت س لهبأ و لهبأنا لهبّت.

الّهبّبان : تشنه. مؤ: لهّتی.

الّهبّبة ۱. ج: لهّات. ۲. تشنگی. ۳. رنج، ماندگی،

خستگی. ۴. نقطه‌هایی سرخ‌رنگ که در برگ شکافه

شده خرما دیده می‌شود. ج: لهّات.

لهبّج س لهبجأ ۱. بالشیء: آزمند و شیفته آن چیز شد و

بر آن ثبات ورزید و ادامه داد. ۲. «به بذکره»: همواره از

او یاد کرد. ۳. «الفصیل أمّه»: کزّه شتر پستان مادر را

مکید و شیر خورد. ۴. «الفصیل بأیمه»: کزّه شتر به

خوردن شیر مادر عادت کرد.

الّهبّج : آن که آزمند و شیفته چیزی گردد و بدان ثبات

ورزد.

الّهبّجة : ۱. اندام زبان. ۲. نوک زبان. ۳. زبانی که بدان

تکلم می‌کنند، زبان مادری، زبان گفتاری. «فلان فصیح

به»: فلانی گشاده‌زبان است. «فلان صادق به»: فلانی

درست سخن می‌گوید. ج: لهّبجات

الّهبّجم : ۱. راه فراخ و هموار و لگدکوب شده. ۲. کاسه

و ظرف بزرگ. ج: لهّبجم.

الّهبّجة : پیش‌غذا، ناشتاشکن.

لهبّد س لهبدا ۱. الحمل: بار او را سنگین و گرانبار کرد.

نمکید. ۳ - علی الطعام: از حرص بر سر غذا به دیگران فشار آورد و شلوغ کرد.

اللَّهُسَّةُ: ۱ چیز لیسیدنی. ۲ «ما لک عندی» تو چیزی نزد من نداری.

لَهُسَمَ لَهُسَمَةً ما علی المائدة: همه غذاهای سفره را خورد، هرچه در سفره بود خورد.

لَهُطَّ - لَهُطاً ۱: به او سیلی زد، تپانچه زد، شتلاق زد. ۲ - ه سهیم: به او تیر زد. ۳ - الثوب: جامه را دوخت. ۴ - ت الأُمُّ به: مادر او را زابید. ۵ - به الارض: او را بر زمین زد.

اللَّهُفَّةُ - من الخبر: خبری که بشنوند و آن را نه راست شمارند و نه دروغ پندارند، خبری که احتمال صدق و کذب آن برابر باشد.

لَهُعَ - لَهُعاً و لَهُعَةً: ۱ به هر کسی انس گرفت و الفت یافت، خودمانی شد. ۲ - فی الکلام: پایان سخن را دنباله داد و کشید، مطلب را کیش داد و بزور خود را فصیح نشان داد.

اللُّهَعُ: ۱ مصر لُهَع. ۲ آن که با همه زود انس گیرد و خودمانی شود - لُهَع.

اللُّهَعُ: زود انس گیرنده و خودمانی شونده با هر کس. - لُهَع و لُهَع.

لُهَفَ - لُهَفاً علی مافات: بر آنچه از دست داده آه کشید و حسرت و تأسف خورد.

لُهَفَ لُهَفاً مج: مورد ستم واقع شد، ستم دیده شد.

اللُّهَفُ: ۱ مصر لُهَف (که مجهول است). ۲ اندوه و حسرت و افسوس بر چیز از دست رفته. ۳ دریغ و یا - فلان: دریغ بر فلانی. یا لُهَفی علیک و یا لُهَف و یا لُهَفاً و یا لُهَف اُرضی و سَمائی علیک و یا لُهَفاه: دریغ و افسوس من بر تو!

اللُّهَفُ ج: لُهَفان.

اللُّهَفان: حسرت کش، دریغ خورنده، دریغ‌گویی، اندوه‌گین. مؤ: لُهَفی. ج: لُهَفای و لُهَف.

اللُّهَفَةُ: ۱ مصدر مَرَه از لُهَف. ۲ در حسرت بر چیز از دست رفته گویند و یا لُهَفَةٌ و یا لُهَفَتاه و یا لُهَفَتیاه.

۲ - ه: او را به خواری راند و طرد کرد. ۳ - ه: بر بیخ پستانها یا شانتهای او زد یا آنها را لمس کرد. ۴ - الشیء: آن چیز را خورد یا لیسید. ۵ - دَابَّتَه: ستورش را تحت فشار نهاد و لاغر کرد.

اللُّهْدُ: ۱ مص. ۲ بیماری‌ای در پاها و ران آدمی که در اثر آن رانها و پا شکافتگی یابد. ۳ شکافتگی سینه شتر در اثر آسیب دیدگی و جز آن. ۴ مرد گرانبار. ۵ دلیل، خوار.

اللُّهْدَبُ: چیز ثابت و همیشگی.

لُهَدَمَ لُهَدَمَةً ه: آن را بُرید.

اللُّهْدَمُ: ۱ شمشیر یا سرنیزه و خنجر یا دندان تیز و بَرَنده. ج: لُهَادِم و لُهَادِمَةٌ. ۲ «لُهَادِمَةٌ» (به صیغه جمع): دزدان، راهزنان.

لُهَزَّ - لُهَزاً ۱ ه الشیء: آن چیز در آن آشکار شد، در وجود او آن چیز پدیدار شد. ۲ - ه بالزَمح: با نیزه به سینه او زد. ۳ - ه الشیْبُ: موی سفید پیری با موی سیاه او در آمیخت، موهایش جوگندمی شد. ۴ - القوم: با آن گروه در آمیخت و از آنها شد. ۵ - الفصیلُ ضَرغُ أَمِه: کُزه شتر هنگام شیر خوردن سرش را به پستان مادر کوفت. ۶ با مشت به گردن و چانه یا سینه او زد به او مشت زد.

اللُّهَزُ: سخت، دشوار.

اللُّهَزَةُ: ۱ مؤنث لُهَز، دشوار، سخت. ۲ زن فربه که گوشه‌های دهانش فربه و برجسته باشد، زن چاق دارای لُبهای گوشتالو.

اللُّهَزَةُ: استخوان برآمده زیر بناگوش - لُهَزَمَةٌ.

لُهَزَمَ لُهَزَمَةً ۱ ه: دو استخوان برآمده زیر بناگوش او را بُرید. ۲ - ه الشیْبُ خَدَّیْهِ: سفیدی پیری با سیاهی موی رخسار او آمیخت، موی صورتش جوگندمی شد.

۳ ه: به آرواره یا گردن او زد.

اللُّهَزِمَةُ: استخوان برآمده آرواره که در بناگوش قرار دارد. مثنای آن: لُهَزِمَتان است. ج: لُهَزِم. - لُهَزَةُ.

لُهَسَّ - لُهَساً ۱ ه الشیء: آن چیز را لیسید. ۲ - الصبیُّ نَدی أَمِه: کودک پستان مادر را لیسید اما



اللُّهَزَةُ

پَرَبَارَان: ۶. لشکرِ گران. ۷. پُر خیر و نیکوکار. ج: لَهَامِيم. ۸. «لَهَامِيمُ النَّاسِ»: پیران و بزرگان مردم، بخشندگان و کریمان.

اللَّهْنُ ج: لَهْنَةٌ.

اللَّهْنَةُ: ۱. اندک خوردنی که پیش از غذای اصلی بخورند، ناشتاشکن، پیش‌غذا. ۲. ره آورد، سوغات، هدیه‌ای که مسافر آورد. ۳. هدیه‌ای که به مسافر داده شود، چشم‌روشنی، آغورراهی. ج: لَهْن.

لَهَّ شَ لَهَّ الشَّعْرَ: شعر را نیکو و لطیف سرود.

لَهَبٌ تَلَهَبُ (ل ه ب) النَّارُ: آتش را شعله‌ور ساخت. لَهَجٌ تَلَهَجُ (ل ه ج) القَوْمُ: به آن گروه پیش‌غذا داد، ناشتاشکن داد، ناشتایی داد.

لَهْدٌ تَلَهْدُ (ل ه د) ه: او را به سبب خواری و حقارت بسختی از خود راند.

لَهَزٌ تَلَهِيْزُ (ل ه ز) ه: بر استخوان بناگوش یا گردن او مشت زد، به او سیلی نواخت، به او پس‌گردنی زد.

لَهْفٌ تَلَهِفُ (ل ه ف) نَفْسُهُ: بر خود دریغ و حسرت خورد و گفت: «وَاللَّهْفَاةُ»: واحسرتا، دریغاه! افسوس! ۲. کمک خواست، یاری طلبید.

لَهْنٌ تَلَهِنُ (ل ه ن) ه و له: به او پیش‌غذا داد، به او ناشتاشکن داد.

لَهْيٌ تَلَهِيْةٌ (ل ه و) ه عن كذا: او را از آن چیز غافل و به چیزی دیگر سرگرم ساخت. ۲. ه بکذا: او را بدان چیز مشغول و سرگرم ساخت.

اللَّهْيَبُ: ۱. بلبل دم‌سرخ اروپایی. ۲. مرغ مگس‌گیر امریکای شمالی.

اللَّهُوُ: ۱. مص لَهَا. ۲. سرگرمی، دلخوشی، هوسرانی. ۲. آنچه انسان بدان سرگرم شود و لذت یابد از گونه‌ی عشق‌بازی و آوازخوانی، مایه سرگرمی و دلخوشی. ۳. سرگرم شدن به آنچه از نظر عقل و حکمت مردود باشد. ۴. زنی که با او بازی کنند و سرگرم شوند. ۵. طبل. ۶. فرزند.

اللَّهُوْبُ ج: ۱. لَهْبٌ. و ۲. لَهْبٌ.

اللَّهُوَةُ: ۱. مصدر مَرَه از لَهَا. ۲. زنی که با او بازی کنند و

افسوس، دریغ!

لَهَقَ شَيْءٌ لَهَقًا الشَّيْءُ: آن چیز بسیار سفید و تابناک شد. لَهَقَ شَيْءٌ لَهَقًا الشَّيْءُ: آن چیز بسیار سفید و درخشان شد.

اللَّهُقُ: ۱. مص لَهَقٌ. ۲. گاو سفید. ۳. هر چیز سفید. ج: لَهَقَاتٌ و لَهَاقٌ.

اللَّهُقُ: ۱. هر چیز سفید. ۲. گاو سفید. ج: لَهَاقٌ. اللُّهْلَةُ: ۱. پارچه سست‌بافت. ۲. سخن و شعر سست و رکبک.

اللُّهْلَةُ: ۱. زشت‌چهره. ۲. فراخی و گستردگی بیابان. ۳. «بَلَدٌ لُّهُلٌّ»: شهری فراخ و هموار که سراب در آن بدرخشد. ج: لَهَالِه.

اللُّهْلَةُ: ۱. سستی و درستی بافت پارچه. ۲. برگشتن از چیزی، انصراف.

اللُّهْلَةُ: ۱. مؤنث لُهْلُهُ. ۲. زمین فراخ.

لَهْمٌ لَهْمًا و لَهْمًا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را بلعید، یکبارہ خورد و فرو داد، (در تداول عامه) قورت داد - لَتَهْمٌ. ۲. - الماء: آب را یکبارہ نوشید، سرکشید.

اللَّهْمُ و اللِّهْمُ «رَجُلٌ لَّهْمٌ»: مرد پُرخور، شکم‌باره، شکم‌پرست - لَهْمٌ.

اللَّهْمُ: ۱. مص لَهْمٌ. ۲. بلعندگی.

اللَّهْمُ: ۱. گاو نر پیر. ۲. هر چیز سالخورده. ج: لَهْمٌ. اللُّهْمُ ج: لَهْمَةٌ.

اللُّهْمَةُ: گندم و جو کوبیده و آرد شده، مَشْتی آرد یا قاووت. ج: لَهْمٌ.

لَهْمَسٌ لَهْمَسَةً ما على المائدة: هرچه بر سر سفره بود خورد، همه غذاهای سفره را خورد.

اللِّهْمُ: ۱. پُرسود، پُرخیر. ۲. دریای بزرگ و فراخ. ۳. بسیار بخشنده، جوانمرد. ۴. پُرخور. ۵. اسب نجیب و پیشی‌گیرنده در مسابقه. ۶. شخص پیشی‌گیرنده در مسابقه. ۷. «رَجُلٌ لَّهْمٌ»: شخص درست‌اندیش و ارجمند و کامل.

اللُّهْمُومُ: ۱. مرد نیکو و نجیب. ۲. اسب نژاده نیکو و نجیب. ۳. ماده شتر پُرشیر. ۴. تعداد بسیار. ۵. ابر



اللَّهُيْبُ

اللَّهَيْبُ : ۱. مصد لَهَبٌ. ۲. سوزش و گرمی آتش.
اللَّهْيَةُ : بخشش، عطا، ارزنده‌ترین و بزرگترین عطا یا هدیه‌ها.

اللَّهَيْدُ : ۱. گند، وامانده، خسته. ۲. شخص گرانبار و خسته از سنگینی بار.

اللَّهْيَعُ : ۱. تیزرو. ۲. آن که با هر کسی زود انس گیرد. ← لَهْجٌ.

اللَّهْيَفُ : ۱. ناچار، ناگزیر، بیچاره. ۲. اندوهگین، دریغ‌خورنده ← لَهْوَفٌ (معنی ۳). ج: لَهَافٌ. ۳. رَجُلٌ سَلْبٌ الْقَلْبِ: مرد سوخته‌دل، دلسوخته.

اللَّهْيَمُ : ۱. بلا، سختی، مصیبت، اندوه بزرگ. ۲. مرگ. ۳. تب. ۴. دیگ فراخ، پاتیل.

اللَّهْيُ ج: لَهَاءٌ.

اللَّهْيَاتُ ج: لَهَاءَةٌ.

لَوٌ: اگر، گر، حرف و برشش قسم است:

۱. به این صورت بکار می‌رود «لَوَ لَوْجَدَهُ» اگر بکوشد می‌یابد و این خود افاده سه امر می‌کند: الف. شرطیت، یعنی ایجاد عقد سببی و مستببی در دو جمله بعد از خود. ب. مقید کردن شرط به زمان ماضی (و به همین سبب «لَوُ» و مابعد آن با «إِنْ» فرق دارد. ج: امتناع. (بعضی آن را حرف إِمْتِنَاعٍ لِإِمْتِنَاعٍ یعنی امتناع جواب برای امتناع شرط گویند «لَوَ كَانُ زَيْدٌ خَجْرًا لَكَانُ جَمَادًا»: اگر زید سنگ بود، آنگاه جماد می‌بود.

۲. حرف شرط برای مستقبل است ولی فعل را مجزوم نمی‌کند «و لَوَ تَلْتَقِي أَصْدَاءُ نَا بَعْدَ مَوْتِنَا» لُظْلُّ صَدَى صَوْتِي لَصَوْتِ صَدَى لَيْلِي بَهْشٌ وَ يُطْرَبُ»: اگر صداهای ما پس از مرگ به هم برسند * صدای من لیلی را شادمان می‌کند و به طرب می‌آورد. فرق این قسم با قسم قبلی در این است که هرگاه شرط برای مستقبل باشد «لَوُ» به معنی «إِنْ» است و اگر برای ماضی باشد «لَوُ» حرف امتناع است و هرگاه پس از آن فعل مضارع واقع شود معنی ماضی می‌دهد «لَوَ يَسْمَعُونَ كَمَا سَمِعْتَ كَلَامَهَا»: اگر شنیدند، همچنان که تو سخن او را شنیدی.



لَهْيَةُ

سرگرم شوند. ۳. دانه‌ای که آسیابان با مُشْت خود در دهانه سنگ آسیاب بریزد. ۴. بهترین و بیشترین بخشش و عطا. ۵. یک مُشْت مال. ۶. هزار دینار یا هزار درهم.

اللَّهُوَةُ : ۱. دانه‌هایی که آسیابان با مُشْت، در دهانه سنگ آسیاب ریزد. ۲. بیشترین و بزرگترین بخشش و عطا. ۳. یک مُشْت مال. ج: لَهْيٌ یا لَهَاءٌ.

لَهْوَجٌ لَهْوَجَةٌ : ۱. الشیءُ: آن چیز را درهم آمیخت و به هم زد. ۲. الأَمْرُ: آن کار را محکم و استوار ساخت و ناتمام گذاشت. ۳. الشَّوَى: کباب را خوب بریان نکرد، نیم‌پز کرد.

اللَّهُوْفُ : ۱. دراز، بلند. ۲. ستبر، کُلْفَت، غلیظ. ۳. حسرت‌خورنده، غمگین.

اللَّهُوْفُ ج: لَهْفٌ.

لَهْوَقٌ لَهْوَقَةٌ : ۱. خود را به چیزهایی که نداشت چون بخشندگی و مردانگی و دیانت، آراست و چنان نشان داد. ۲. فی العملِ أو الکلامِ: در کار یا سخن زیاده‌روی نکرد.

اللَّهُوَقُ: آن که بدانچه ندارد و خالصی که در او نیست چون بخشندگی و مردانگی و دیانت و تقوی لاف زند و خود را دارای آن صفات بنمایاند.

اللَّهُوْمُ: مرد پُرخور، شکم‌باز ← لَهْمٌ و لَهْمٌ.

اللَّهُوْمُ ج: لَهْمٌ.

اللَّهُوُ: مرد بسیار رویگردان از نیکی. «هُوَ سَعَى عَنِ الْخَيْرِ» او از کار خیر سخت‌گریزان است.

اللَّهُوِيُّ : ۱. منسوب به لَهَاءٌ، زبان کوچک. ۲. الحرفانِ اللَّهُوِيَانِ: دو حرف قاف و کاف (که از زبان کوچک خارج می‌شوند).

اللَّهُوِيَّةُ: گیاهی علفی و زینتی از تیره سوسنیان دارای ریشه ریزوم و پایا که رنگ گل‌های آن مایل به زردی زیباست. (Uvularia (S)

لَهْيٌ سَلْبٌ (ل ه ی) : ۱. به: او را دوست داشت. ۲. ← عنه: آن را فراموش کرد و از یاد برد، یا رها ساخت و دیگر یادی از آن نکرد.

۴. تعدادی از گردانهای لشکر، یک تیپ در ارتش. ۵. سرتیپ، ژنرال. ۶. «أمیر» : سرلشکر، فرمانده لشکر. ۷. أستان. ۸. «بعثوا بالسوا» و «: کسانی را برای طلب یاری و کمک خواهی برانگیختند. ج: الْوَيْتَةُ وَالْوِيَات.

اللّوَانِح ج: لَانِح. ۲. لَانِحَة.

اللّوَانِب ج: لَانِب.

اللّوَانِح ج: لَانِحَة (مؤنث لَانِح).

اللّوَانِث ج: لَوْنِثَة.

اللّوَانِمْ ج: لَانِمَة.

اللّوَاب : ۱. مص لَاب. ۲. آب دهان. ۳. تشنگی.

اللّوَابِن ج: ۱. لَابِن. و ۲. لَابِنَة.

اللّوَاة ج: لَوَاة.

اللّوَات : آردی که بر روی طبق یا میز یا سینی ریزند تا خمیر به آن نچسبد.

اللّوَاة : ۱. آردی که بر روی طبق یا سینی ریزند تا خمیر به آن نچسبد. ۲. لَوَاة. آن که به هر چیزی آلوده شود. ۳. گروه، جماعت.

اللّوَاِحِظ ج: لَوَاِحِظَة.

اللّوَاِحِق ج: ۱. لَوَاِحِق. ۲. لَوَاِحِقَة.

اللّوَاِحِم ج: لَوَاِحِم و (به صیغه جمع) گوشتخواران، جانوران گوشتخوار. ۲. أكل اللحوم.

اللّوَاِحِس ج: لَوَاِحِسَة.

اللّوَاِخَة : خوراکی از شیر و کره ذوب شده در آن.

اللّوَاِذ : ۱. مص لَوَاذ و لَوَاذَة. ۲. «لَوَاذَة» : حدود و اندازه چیزی.

اللّوَاِذِع ج: لَوَاِذِعَة.

اللّوَاِزِم ج: لَوَاِزِم.

اللّوَاِس «ما ذقت» : چیزی یا لقمه ای نچشیدم.

اللّوَاِسَة : لقمه یا مقدار غذایی کمتر از یک لقمه.

اللّوَاِشَة : لبیشه، رسنی که حلقه کنند و بر لب اسب بندند تا سرکشی نکنند.

اللّوَاِصِ و لَوَاِصِ ج: لَوَاِصِ.

اللّوَاِصِ : عسل.

اللّوَاِصِب : چاههای تنگ و دورتک و ژرف.

۳. حرف مصدری و به منزله «ان» است ولی نصب نمی دهد و بیشتر پس از «وَدَّ و يُودُّ» قرار می گیرد. «وَدُّوا لَوُ تَذْهِنُ فَيُذْهِتُونَ» (قرآن مجید، ۹۱/۶۸): آرزو کردند که (اگر) نرمی کنی آنها نیز نرمی کنند. یا «يُودُّ أَحَدَهُمْ لَوُ يَعْمُرُ أَلْفَ سَنَةٍ» (قرآن مجید ۹۶/۲) یکی از آنان دوست دارد که هزار سال عمر داده شود.

۴. برای تمناست و جواب آن همراه با «فاء» و منصوب است «لَوُ تَأْتِينِي فَتَخُدُّ نِي»: اگر نزد من بیایی با من سخن می گوئی.

۵. برای غرض و مانند «ألا» است و جواب آن همراه با «فاء» و منصوب است. «تَنزِلُ عِنْدَنَا فَتُصِيبُ خَيْرًا»: چرا یا از چه رو نزد ما نمی آیی تا خوبی بیایی و خیر ببینی؟ (یعنی پیشنهاد می کند که نزد ما بیا تا خیر و خوبی ببینی).

۶. برای تقلیل است «تَصَدَّقُوا و - بِظِلْفٍ مَحزَقٍ»: صدقه بدهید و گرچه سُمی سوخته باشد (یعنی گرچه بسیار اندک باشد).

۷. طبیعت «لَوُ» این است که اگر بر دو جمله مثبت درآید در معنی آنها را منفی «- جَانِثِي لِأَكْرَمَتِهِ»: اگر نزد من می آمد بی گمان او را گرامی می داشتم. یعنی نزد من نیامد و من هم او را گرامی نداشتم. و چون بر دو جمله منفی درآید آن دو معنی مثبت می دهند «- لَمْ يَسْتَدِينْ لَمْ يَطَالِبْ»: اگر وام نمی گرفت از او مطالبه نمی شد. یعنی چون وام گرفت مورد مطالبه واقع شد. اگر بر سر دو جمله منفی و مثبت درآید اولی مثبت و دومی منفی می شود «- لَمْ يُؤْمِنْ أَرِيقٌ ذَمَّهُ»: اگر ایمان نمی آورد خورش ریخته می شد، یعنی ایمان آورد و (بنابراین) خورش ریخته نشد. و اگر بر سر دو جمله درآید که اولی مثبت و دومی منفی باشد معنی اولی منفی و دومی مثبت می شود «- أَمِنْ لَمْ يَقْتُلْ»: اگر ایمان می آورد کشته نمی شد. یعنی چون ایمان نیاورد کشته شد.

اللّوَا و اللّوَات و اللّوَاتِي ج: اللّوَاتِي (موضوع).

اللّوَاء : ۱. مص لَوَاة. ۲. درفش، بیرق، علم. ۳. پیشوا.



اللّوَاء

دست داد، دیوانه شد (۴ و ۵ الر).

اللَّوْثُ : ۱. مصدر لَوَّثَ. ۲. سستی، فروهستگی.

اللَّوْثُ : ۱. مصدر لَوَّثَ. ۲. توان، نیرو، قوت. ۳. بدی. ۴.

کین خواهیها، کینه توزیها. ۵. زخمها، جراحتها. ۶. دلیل

و برهان سست و ناقص.

اللَّوْثُ : ج اللُّوْثُ.

اللَّوْثَاءُ : ۱. مؤنث اللُّوْثُ. ۲. دیمهٔ سه: بارانی شدید و

پیوسته که گیاهان را به روی هم بیفکند.

اللَّوْثَةُ : ۱. مصدر مَرَّه از لَوَّثَ. ۲. فروهستگی، سُئَل و

ولی. ۳. گولی، کم خردی، حماقت. ۴. گندی، آهستگی،

درنگی. ۵. دیوانگی. ۶. بسیاری گوشت و پیه. ۷.

ناتوانی، سستی. ۸. گرفتگی زبان، گندزبانی.

اللُّوْثِيُّ [مسیحیت]: پیرو مذهب مارتین لوتر.

اللُّوْجِسْتِيَّيَّةُ مع: سوق الجیشی، لُجْسْتِيك.

اللُّوْحُ : ۱. مصدر لَوَّحَ. ۲. استخوان یا چوب پهن و تخت و

جز آن. ۳. چوب و جز آن که بر روی آن چیز نویسند. ۴.

هر استخوان پهن در بدن چون استخوانهای نرم و پهن

شانه. ۵. «سُ الْأَلْوَانُ»: تخته شستی نقاشان. ج: ألواح.

۶. «فَلانٌ تامُّ الْأَلْوَانِ»: فلانی تمام پیکر و درشت اندام و

تنومند است. ۷. «أَلْوَانُ السَّلَاحِ»: سلاحهایی که برق

می زنند چون شمشیر. ۸. «سُ أَرْدَوَازِ»: لوح سنگی،

تخته سنگی که بر آن نویسند. ۹. «سُ أَسْوَدَ»: تخته سیاه

کلاس درس. ۱۰. «سُ الْبَابِ»: تخته در، لنگه در. ۱۱.

«سُ التَّلَاحِ»: تخته یخنی بزرگ و صاف. ۱۲. «سُ

جِدَارِيَّ»: تخته دیواری، تخته دیوارکوب. ۱۳. «سُ

خَشْبِ أَوْ خَشْبِيَّ»: لوح چوبین، تخته الوار، پیشخوان

چوبی، میز غذاخوری، میز کنفرانس. ۱۴. «سُ زَجَاجِيَّ»:

صفحه شیشه‌ای، جام شیشه قدی. ۱۵. «سُ زَجَاجِيَّ»:

فی نافِذَةِ أَوْ بَابِ»: صفحه شیشه‌ای پنجره یا در. ۱۶.

«سُ شَوْكَوْلَا أَوْ صَابُونِ»: تخته‌ای شلات یا قطعه‌ای

صابون. ۱۷. «سُ مَسْتَحْرَكِ [ورزش]: تخته فسنری

شیرجه. ۱۸. «سُ مَغْلِيْبِيَّ»: ورقه بزرگ فلزی (۸ - ۱۸

المو).

اللُّوْحُ : ۱. مصدر لَوَّحَ. ۲. تشنگی. ۳. هوای میان زمین و

اللُّوْاطِفُ : دنده‌های نزدیک به سینه.

اللُّوْاعِبُ ج: ۱. لاعِب. ۲. لاعِبَةٌ. ۳. لَعُوب.

اللُّوْاعِجُ ج: لاعِج و لاعِبَةٌ.

اللُّوْاعِيبُ ج: لاعِبَةٌ (مؤنث لاعِب).

اللُّوْافَةُ : آردی که روی طبق یا سینی ریزند تا خمیر

بدان نجسید. ← لُوْافَةٌ (معنی ۱).

اللُّوْافِجُ ج: ۱. لَافِج. ۲. لَافِجَةٌ.

اللُّوْاقُ «ما ذاقَ سَهْ»: چیزی نخورده و نجشیده.

اللُّوْاقِجُ ج: ۱. لَاقِج. ۲. لَاقِجَةٌ. ۳. (به صیغه جمع)

زنان باردار. و ۴. بادهایی که بخار آب را با خود بردارند و

ابر سازند تا باران دهد، بادهای باران‌زا. و ۵. تازیانه‌ها.

اللُّوْاقِنُ : باین شکم.

اللُّوْاكُ : جویدنی، آنچه جویده شود.

اللُّوْالِبُ ج: لُوْلِب.

اللُّوْامِيسُ ج: لامِيسَةٌ.

اللُّوْامِيعُ ج: ۱. لامِيع. ۲. لامِيعَةٌ.

اللُّوْاهِيبُ ج: لاهِيب.

اللُّوْاهِيسُ ج: لاهِيس.

اللُّوْاهِيفُ ج: لاهِيفَةٌ.

اللُّوْاهِيَّ ج: لاهِيَّة.

اللُّوْاوِينُ ج: لِيْوان.

اللُّوْاِيا ج: لُوْية.

اللُّوْبُ ج: ۱. لُوْبَةٌ. ۲. لائِب. ۳. زنبور عسل. ۳. پاره

گوشتی که ضمن جوشیدن در دیگ بگردد.

اللُّوْبَةُ : ۱. زمینی سنگلاخ با سنگهای سیاه و سست.

۲. جماعتی که با مردمی باشند اما کسی با آنها مشورتی

نکند. ج: لُوْب.

اللُّوْبِيَاءُ يو مع: لوبيا.

اللُّوْتُ لا ت مع: ماهی‌ای دریایی از تیره سیانیدا که

تمام انواع آن گوشتخوار و درشت پیکرند و خود گوشتی

لذیذ و خوراکی دارند. Sciaena (S)

لُوْتٌ - لُوْتًا ۱. فی الأمر: در آن کار گندی و درنگ کرد،

تأخیر نمود. ۲. به گندی سخن گفت. ۳. سست شد،

ناتوان شد. ۴. بی‌خرد شد، کم‌عقل شد. ۵. جنون به او



اللُّوْحُ



اللُّوْبِيَاءُ



اللُّوْتُ

آسمان، اتمسفر زمین.

اللُّوْخَةُ : ۱- لُوْخٌ ۲- نقاشی، رسم، تابلوی نقاشی

چهره، پُرتُره. ۲- نقشی بر یک صفحه تمام از کتاب یا مجله یا پوستر. ۳- تخته‌ای نازک که بر آن نقاشی کنند.

۴- «الإسم»: پلاک یا تابلویی کوچک که بر آن نام و حرفه یا تخصص را نویسند و بیشتر پزشکان و وکلای

دادگستری و جز آنان نزدیک در مطب یا دفتر کار به دیوار بچسبانند. ۵- تخته اعلانات و آگهیها. ۶- «لـ»

لشطنج أو الداما»: صفحه شطرنج یا دام. ۷- «لـ» القیادة: صفحه فرماندهی و نمایان‌کننده وضع

موتورها و دستگاههای صنعتی در هواپیما و کشتی و اتومبیل و کارخانهها، داشبورد، صفحه کنترل.

۸- Dashboard, Control board «لـ المفاتيح»: تخته کلیدها، در هتلهای که کلید اتاقها را به ترتیب بر آن

آویزند یا در آن جای دهند. (E) Keyboard (۱ - ۸) (المو).

اللُّوْخُ: گیاهی علفی و لیفی و زینتی از تیره سوسنیها با گل‌هایی به رنگهای روشن زیبا که رُستنگاهش مناطق

استوایی است، گیاه علوه، قشر عنبر.

لَوْدٌ - **لَوْدَا**: سرکش و نافرمان شد.

اللُّوْدَانُم، اللُّوْدَانُوم مع: تنتورافیون (المو)

اللُّوْدُ : ۱- مص لاؤ. ۲- کرانه کوه. ۳- آنچه به وسیله کوه احاطه شده باشد. ۴- خم دَرَه. ۵- ناحیه، کرانه. ۶- «هو

لـ»: اوبه وی نزدیک است. ج: اللوآذ. **اللُّوْدَانُ** «لـ الشیء»: کناره چیزی، دوره و حاشیه هر چیز.

اللُّوْدَانِيَّة: حیل، نیرنگ، کلک زدن. **اللُّوْدَعُ و اللُّوْدَعِي**: ۱- ظریف، زیرک، تیزهوش. ۲-

گشاده‌زبان، فصیح، زبان‌آور، نکوگفتار. **اللُّوْر** مع: ماهی‌ای دریایی و رودخانه‌ای از تیره

آزادماهیان که گوشتی نیکو و لذیذ دارد. (F) Lavaret **اللُّوْرُد** مع: لُرد (از القاب اشرافی انگلیسی)، آقا و سرور

و صاحب و مالک و شاهزاده. (المو). (E) Lord



اللُّوْرُد

اللُّوْرِسُ: پستانداری از نوع بوزینه‌سانهای معروف به تنبل در هندوسیلان که بسیار گند حرکت می‌کند و غالباً روی شاخه‌های درخت بسر می‌برد. (المو).

Loris (E)

اللُّوْرِي مع: نوعی کامیون که سابقاً در ایران بدان «ماشین لاری» می‌گفتند. (المو).

اللُّوْرُ : ۱- مص لاؤ. ۲- درخت و میوه بادام. «لـ الخلو»: بادام شیرین. «لـ المَرَّ»: بادام تلخ.

اللُّوْرُ «لـ نَهْ نَعُوْرٌ لـ»: او آدم محتاج و نیازمندی است. **اللُّوْرُ**: نوعی ماهی خاردار دریاهاى گرمسیری (المو).

Grouper, Bass (E)

لَوْرُ التَّبَوْرِ: بادام بَرَبَر - ارجان - الفستق البَرِّي. **اللُّوْرَةُ** : ۱- یک درخت یا یک میوه بادام. ۲- بادامک

بیخ زبان، زبان کوچک، «لَوْرَتَيْن»: دو بادامک، دو لوزه. ۴- «اللُّوْرَتَان»: دولمبر. ۵- [تشریح]: هر یک از پنج لپه‌ی

که نیمی از مخچه را تشکیل می‌دهد. ۶- ماله‌ای کوچک و صاف به شکل بادام که گج را با آن تخت و صاف کنند.

اللُّوْرُ يُنَجِّجُ ف مع: لوزینه، باقلوای بادامی، مغز بادام کوبیده آمیخته به شکر و هل و گلاب درون پوششی

نازک از خمیر گندم.

اللُّوْرِي ۱- منسوب به اللُّوْرُ. ۲- بادامی شکل. ۳- [هندسه]: لوزی، چهارگوشی که اضلاع آن برابر و

زوایای متقابل آن دو به دو برابر ولی قائمه نباشند. مؤ: لَوْرِيَّة.

اللُّوْرِيَّة : ۱- مؤنث لَوْرِي. ۲- غذایی که از بادام درست کنند، خورشت چغاله بادام. «عین لـ»: چشم بادامی.

اللُّوْسُ ۱- ج: لائس. ۲- غذا، طعام، خوراک. ۳- «قوم لـ»: مردمی سخت (الر).

اللُّوْسِيْت مع: لوسیت، ماده‌ای معدنی و سفیدرنگ یا خاکستری که به صورت بلورهای دوزنقه‌ای در

سنگهای سوخته و گدازه‌های آتشفشانی یافت می‌شود (المو). (E) Leucite

اللُّوْسِيْمَاخُوْس یو مع: گیاهی از تیره بهاریها که برای شکوفه آن که خاصیت دارویی دارد می‌کارند،



اللُّؤُوسُ



اللُّؤُوقُ

دلالت می‌کند و بر سه وجه می‌آید :

۱. بر دو جمله اسمیه و فعلیه درمی‌آید تا امتناع جمله دوم رابه جمله اول ربط دهد «- عمروؤ لأُكْرِمْتِك» : اگر عمرو نبود تو را گرامی می‌داشتم (ولی با وجود عمرو گرامیداشت تو ممکن نبود). اسم پس از «لؤُولا» بنا بر مبتدا بودن مرفوع است. اگر پس از «لؤُولا» ضمیری درآید بهتر است که ضمیر رفع باشد «لؤُولا أَنْتُمْ لَكُنَّا مُؤْمِنِينَ» (قرآن مجید، ۳۱/۳۴) : اگر (اغوی) شما نبود البته ما ایمان می‌آوردیم. اما ضمیر متصل (لؤُولایی و لؤُولاک و لؤُولاة) نیز شنیده شده است «لؤُولاک لَمَا خَلَقْتَ الْآفَلاک» : اگر تو نبودی افلاک را نیافریدمی (حدیث قدسی). در این حال «لؤُولا» چون بر ضمیر متصل وارد شده حرف جز و ضمیر متصل مجرور به آن، مبتدا و در محل رفع است و خبر محذوف شده است.

۲. برای تخصیص و عرض می‌آید و اختصاص به فعل مضارع یا مؤول دارد «لؤُولا تَسْتَغْفِرُونَ اللّٰهَ» (قرآن مجید، ۴۶/۲۷) : هان یا هلا! از خدا آمرزش بخواهید! (یعنی چرا آمرزش نمی‌خواهید؟) یا به تأویل تخصیصی و عرض «لؤُولا أَخْرَجْتَنِي إِلَىٰ أَجْلِ قَرِيبٍ» (قرآن مجید، ۱۰/۶۳) : اگر مرا تا مدتی نزدیک عقب اندازی. ۳. برای توبیخ و تندیم می‌آید و مخصوص ماضی است «لؤُولا قَلَّلَ السَّائِقُ سُرْعَتَهُ» : چرا این راننده سرعت خود را کم نمی‌کند؟

«لؤُولا» باید جوابی داشته باشد خواه ظاهر و مذکور و خواه بنا بر قرینه محذوف «و لؤُولا فَضَّلَ اللّٰهَ عَلَيْكُمْ وَ رَحْمَتَهُ وَ أَنَّ اللّٰهَ تَوَّابٌ حَكِيمٌ» (قرآن مجید، ۱۰/۲۴) : و اگر فضل و رحمت خدا بر شما نبود و اینکه خدا توبه‌پذیر درست‌کردار است (حدود تکلیف را چنین آسان نمی‌گرفت و به توبه عذاب را از شما رفع نمی‌کرد). غالباً بر سر جواب «لؤُولا» «لام» می‌آید «لؤُولا الْحَيَاةَ لَطَرْدُكَ» : اگر شرم نمی‌بود (و مانع نمی‌شد) البته تو را می‌راندم. اما اگر با «لَمْ» منفی شده باشد «لام» نمی‌تواند بر سر جواب بیاید و اگر منفی به «ما» باشد بندرت «لام» بر سر جواب درمی‌آید.

لوسیماخیوس، حبق النهری، قصب الذهبی.

اللُّؤُوسُ : ۱. مص لاض. ۲. درد گوش. درد گردن یا بالای سینه.

اللُّؤُوسَةُ : درد پشت.

اللُّؤُوطُ : ۱. مص لاط. ۲. ردا، چادر. ۳. ربا. ۴. چیز چسبنده. ۵. «إِنِّي لأَجِدُهُ فِي قَلْبِي سُ» : از او در دل خود محبتی دلچسب می‌بینم. ۶. مرد چالاک.

اللُّؤُوسُ مَع : جنسی از گیاهان صحرایی و زراعی از تیره پروانه‌واران که خاصیت دارویی دارد، حندقاقه، پستان، لوطوس. Lotus (S)

لُّؤُوسُ النَّيْلِ : گیاهی علفی و آبی با ساقه‌های زیرزمینی طویل از تیره نیلوفرها با گل‌هایی درشت و گلگون‌رنگ و خوشبو، نیلوفر آبی سفید مصری.

اللُّؤُوعَةُ : ۱. مص لاغ سب. ۲. مصدر مژه از لاغ سب. ۳. سوز عشق یا اندوه. ۴. سیاهی گرداگرد نوک پستان، هاله تیره‌رنگ سر پستان.

اللُّؤُوغَارِثِمُ وَ اللُّؤُوغَارِثِمُ وَ اللُّؤُوغَارِثِمُ : مع [ریاضی] : لگاریتم (المو). Logarithm (E)

اللُّؤُوفُ : ۱. مص لاف س. ۲. طعام یا علف نامرغوب و ناخواستنی که میل به خوردن آن نباشد.

اللُّؤُوفُ : ۱. گیاه فیلگوش. ۲. گیاه اریسارون، صراخه، نسرش. ۳. لیف.

اللُّؤُوفِيَّاتُ [گیاه‌شناسی] : تیره گیاهی اریسارونها (المو). Araceae (E, S)

اللُّؤُوقُ : نادانی، حماقت، گولی، بی‌خردی.

اللُّؤُوقُ ۱. ج. : اللُّؤُوقُ. ۲. غذا یا هر چیز نرم.

اللُّؤُوقَةُ : ۱. مصدر مژه از لاق. ۲. ساعت «لَبِثَ عِنْدَنَا - ساعتی پیش ما ماند.

اللُّؤُوقَةُ : پاره‌ای مسکه، گره.

اللُّؤُوكِيْمِيَا مَع : بیماری افزایش سرطانی گویچه‌های سفید خون، سفید شدن خون، لوسمی (المو).

Leukemia (E)

لؤُولا : اگر نه، اگر نبود، چرا، هان، هلا، کلمه‌ای است مرکب از (لؤُ + لا) که بر امتناع چیزی با وجود غیر آن



اللّوَاء

اللّوَاء: ۱. سختی، گرفتاری، زیان، گزند «وَقَعَ فِي سَهٍ»: در سختی افتاد، به تنگنا دچار شد.

اللّوَلْب: لوله یا میخ فلزی یا چوبی که در مادگی پیچد و فرو رود، پیچ نر و ماده. ۲. حرکت مارپیچی آب هنگام فرو ریختن به درون ظرفی یا بیرون آمدن از مجرای آن. ۳. میخ پیچ. ۴. فنر، فنر مارپیچ. ۵. (در ماشین‌آلات سنگین): دستگاهی برای بالا بردن اثقال، چرخ و طناب، جز اثقال. ج: لَوَالِب.

اللّوَلْبِي: ۱. منسوب به لَوَلْب. ۲. پیچی‌شکل، مارپیچی، «سَلَّمَ سَهً»: نردبان مارپیچی.

اللّوَنَع: سیاهی گرداگرد نوک پستان، هاله سیاه سر پستان.

لَوَلِي لَوَلَاءة: پشت کرد و گریخت.

اللّوَم: ۱. مص لَم ۲. سرزنش، نکوهش، سرکوفت. ۳. ترس و بیم.

لَوْمًا: کلمه‌ای مرکب از (لُو + ما) به منزله «لَوَلَاء» که بر جمله اسمیه و فعلیه درمی‌آید تا امتناع جمله دوم را به سبب وجود جمله اول ربط دهد. یا بر سر جمله فعلیه درمی‌آید و تخصیص یا تحریک را می‌رساند «لَوْمًا تَأْتِينَا بِالْمَلَائِكَةِ» (قرآن مجید، ۷/۱۵): (اگر راست می‌گویی و بر تو فرشتگان نازل می‌شوند) چرا این فرشتگان را بر ما نازل نمی‌کنی؟ (یعنی بر ما نازل کن تا ایمان بیاوریم).

اللّوْمَاء: نکوهش، سرزنش، ملامت - لَوْمِي.

اللّوْمَة: ۱. مصدر مَرَه از لَم. ۲. «جاء ب - ب»: کاری سرزنش‌آور و ملامت‌انگیز انجام داد، کاری کرد که مایه سرزنش او شد.

اللّوْمَة: آن که مردم را بسیار سرزنش کند، بسیار نکوهنده مردم، بسیار ملامتگر.

اللّوْمَن و اللّوْمَن و اللّوْمِن مع [فیزیک]: واحد نورافشانی. نور ثابت یک شمع دوازده و نیم لومین است. (المو). Lumen (E)

اللّوْمِي: نکوهش، سرزنش، ملامت - لَوْمَاء.

اللّوَن: ۱. رنگ. ۲. آنچه چیزی را از چیزهای دیگر جدا و متمایز کند. ۳. گونه، نوع. ج: اللّوَان، اللّوَانُ

الحديث أو الطّعام: گونه‌های سخن یا انواع غذا. **اللّوَه و اللّوَهَة:** ۱. مص لاء. ۲. «سَ السَّرَاب»: درخشش سراب، برق آب‌نما.

اللّوَاء: نوعی دارکوب که می‌تواند سرش را کاملاً دور شانه‌اش بگرداند، دارکوب سرچرخان. Wryneck (E) **اللّوَأَز:** بادام‌فروش.

اللّوَأَف: ۱. زیلوباف، گلیم‌باف، سازنده فرش و گسترده. ۲. زیلوبفروش، فرش‌فروش، گلیم‌فروش.

اللّوَام و اللّوَامَة: ۱. بسیار نکوهنده، بسیار ملامتگر. ۲. «النَّفْس اللّوَامَة»: نفس یا وجدانی که صاحب خود را پس از ارتکاب گناه یا قبل از مبادرت بدان نکوهش کند.

اللّوَام ج: لَوَام.

لَوْبٌ تَلَوِيْباً (ل و ب و ه): آن را به (مَلَاب) نوعی عطر مایع خوشبوی گرداند، به آن مَلَاب مالید.

لَوْتٌ تَلَوِيْتاً (ل و ث): ۱. الشیء: آن چیز را خیساند.

۲. «ثيابه أو يده بالطين»: جامه یا دستش را گِل آلود کرد. ۳. «الشيء بالشيء»: آن چیز را با چیز دیگر درآمیخت، قاطی کرد. ۴. «الأمر»: کار را مبهم ساخت، درهم و برهم کرد. ۵. «ه عن كذا»: او را از آن چیز بازداشت.

لَوَّجٌ تَلَوِيْجاً (ل و ج): به الطريق: با آن راه را کج کرد.

لَوَّحٌ تَلَوِيْحاً (ل و ح): ۱. از دور به چیزی اشاره کرد، با هر وسیله ممکن اشاره کرد (از همین رو کنایه کثیرالواسطه را تلویح نامند یعنی مطلب خود را با کنایه و استعاره و تشبیه و تمثیل و جز اینها ضمن گفتار معمولی رساند و فهماند). ۲. «بسیفه»: شمشیر کشید.

۳. «ه الشیْب»: پیری مویش را سفید کرد. ۴. «بالتوب و غیره»: جامه و جز آن را بالا برد و تکان و علامت داد تا کسی آن را ببیند و متوجه او شود. ۵. «ه بالعصا أو السیف أو السوط أو التعل»: چوبدستی یا شمشیر یا تازیانه یا کفش و نعلین را بالا برد و او را زد. ۶. «الشيء بالتار»: آن چیز را با آتش گرم کرد. ۷. «الصبي»: کودک را به اندازه‌ای که او نگهدارد غذا داد. ۸. «ه السفر»: مسافرت حال و گونه او را تغییر داد.

را به منزله «وَجَدْتُ» بکار می‌برند که به دو مفعول متعدی می‌شود «- زیداً شاخصاً»: زید را برجسته یافتیم. گاه پس از «لَيْتَ» «ماهی حرفیه درمی‌آید ولی آنرا از اختصاص به اسماء عاطل نمی‌کند و مثلاً نمی‌گویند «لَيْتَمَا قامَ زیدٌ» و در این حال می‌تواند به سبب اختصاص خود به اسماء عامل باشد یا به سبب حمل آن بر اخواتش «إِنَّ وَاَنَّ وَاكُنَّ» غیر عامل باشد. هرگاه یای متکلم به «لَيْتَ» متصل شود «لَيْتَنِي» گویند ولی بندرت «لَيْتِي» نیز آورده‌اند، مانند: لَعَلِّي وَا لَعَلْنِي یا اِلْتِي وَا اِلْتِي وَا اِنْتِي وَا اِنْتِي.

الليت: یک طرف گردن. ج: أليات. مشتایش: لیتان.

الليتر مع: لیتر (واحد سنجش مایعات).

لَيْتَنَ لَيْتَنَةً (ساختن فعل از اسم غیر عربی). ه: او را لاتینی کرد چه از لحاظ اعتقادات و چه از لحاظ نسبت. **اللئث**: ۱. شیر بیشه. ۲. نوعی عنکبوت. ۳. زبان‌آور، فصیح، گشاده‌زبان. ۴. نیرو و سختی، تاب و توان. ۵. زمینی خشک که بدان باران بارد و به گونه‌ای سبزه برویاند که نیمی سبز و نیمی زرد باشد. ج: لئوث و ملئثة.

اللئث ۱. ج: ألئث. ۲. گیاه درهم پیچیده و انبوه (اصل آن لئوث است).

اللائنة: ۱. مؤنث لئث. ۲. ماده شتر استوار و درشت‌اندام. ج: لئثات.

لئث عفرین: حشره آسیابانک، مورچه‌گیر. از دیگر نامهایش: بقرة بنی اسرائیل است.

الليثيوم مع: لیتیوم، فلز بسیطاً قلیائی که سبکترین فلز کشف شده و وزن مخصوص آن ۵۳/۰ است (المو). Lithium (E)

الليتر مع: واحد پول ایتالیا، لیر. (المو).

الليتره: مع: واحد پول، غالباً انگلیسی (المو).

Lira, Pound (E)

الليزر مع [فیزیک]: پرتو لیزر ← لازر. (المو).

Laser (E)

الليزول مع: مایع روغنی پاک‌کننده و زداینده، لیزل

سفید ناب و بی‌الایش، سفید سفید.

الليباخة: خوراکی آمیخته از شیر و کره مذاب ← لواخه.

اللياس مع: بخشی از دوره زمین‌شناسی ژوراسیک، ژوراسیک پایین، لياس. Lias (E, S)

اللياط ۱. ج: لئيطه. ۲. ربا. ۳. گچ، آهک. ۴. رنگ.

اللياع «ريخ -»: ۱. باد سخت و تند. ۲. باد گرم.

اللياعة: مرد گول، نادان، احمق

اللياق: ۱. مص لاق - ۲. پایداری در کار. ۳. چراگاه.

اللياق: شعلة آتش.

الليان: ۱. مص لان. ۲. آسایش و نعمت زندگانی. ۳.

[فیزیک]: فشارپذیری، قابلیت تراکم

الليالي و ليال ج: لئيل.

الليبرالي مع: آزاداندیش، لیبرال (المو). Liberal (E)

الليبرالية مع: آزاداندیشی، لیبرالیسم (المو).

الليبيرة مع: واحد سنجش وزن، لیور، پوند. ← اللبيرة

(المو). Libra, Pound (E)

الليبيد مع: ترکیبی آلی از مواد چربی شامل پیه و موم و فسفاتیدو سروروزیدها (المو). Lipid (E)

الليبيد و الليبيدولينت مع: سنگ معدنی به فرمول:

$K(Li, AL)_2(SI, AL)_2O_{10}(F, OH)_2$ حاوی میکا و لیتیم، لیبیدولیت (المو).

الليبيدو مع [روانشناسی]: شور جنسی، شهوت

جنسی، هوس، تحریک شهوانی (المو). Libido (E)

لئيت: کاش، کاشکی، ای کاش. از حروف مشبهة بالفعل که اسم را نصب و خبر را رفع می‌دهد* و حرف

تمتاست که غالباً برای آرزوهای محال و ناممکن بکار می‌رود «- الشباب يعوّد يوماً»: ای کاش روزی جوانی

برمی‌گشت. و گاه در مورد آرزوهای ممکن ولی دشواریاب بکار می‌رود «- العليل يصح»: کاش این

بیمار بهبودی می‌یافت. نحویان گویند بعضی اعراب آن



البيير



لئث عفرين

* فزاء و بعضی پیروان او گویند: اسم و خبر هر دو را منصوب می‌کنند «یا لئيت ايام الصبا زواجها»: ای کاش روزهای کودکی برگشت‌کننده بود.

(المو). Lysol (E)

لئیس: نیست، از افعال ناقصه و مانند کان است که اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد - الطمَس جمیلاً: هوا خوش نیست. خبر لئیس برخلاف افعال ناقصه دیگر هرگز بر فعل مقدم نمی‌شود. احوال لئیس چنین است: ۱. حال را نفی می‌کند و غیر حال را نیز با قرینه نفی می‌کند - عطاء الیوم مانعة غدا: بخشش امروز او را از بخشش فردا بازمی‌دارد.

۲. گاه برای استثنا بکار می‌رود «زازنی زفقائی - سمیرا»: دوستانم از من دیدار کردند بجز سمیرا. در این صورت اسم آن ضمیر مستتر و مقدر است و خبرش منصوب.

۳. گاه خبر لئیس همراه با «إلا» می‌شود - الطیب إلا المسک: تنها مشک عطر است و بس، یا عطری به معنی واقعی وجود ندارد مگر مشک.

۴. ممکن است «لئیس» بر جمله فعلیه درآید - یزورنی سمیرا: سمیرا از من دیدار نکرد. یا بر سر مبتدا و خبر که هر دو مرفوع باشند - سمیر مریض: سمیر بیمار نیست. در این حال اسم آن ضمیر شأن و جمله بعدی خبر و در محل نصب است.

۵. گاه برای تأکید حرف «با»ی زائده بر سر خبر (لئیس) درآید که خبر را لفظاً مجرور و محلاً منصوب می‌سازد - اللہ بظالم: خدا ستمگر نیست.

اگر ضمیر متکلم به (لئیس) متصل شود نون وقایه‌ای میان آن دو می‌آید و می‌شود «لئسنی» و حذف نون وقایه یعنی «لئسی» بسیار نادر است.

لئیس - لئیساً: ۱. خانه‌نشین شد و از آن بیرون نیامد. ۲. دلیر شد. ۳. - عنه: از آن غافل و بی‌خبر ماند، غفلت کرد.

اللیس ۱. ج: الئیس. ۲. - لوس. ۳. «جمال» علی الحوض: شتران در حوض یا آبشخور ایستادند و ماندند و از آنجا نرفتند.

اللیسانس مع: گواهی دانشگاهی، گواهینامه لیسانس (المو).

اللیسانسیه مع: دارای درجه و گواهینامه لیسانس دانشگاهی، نام دیگر آن در عربی «مجاز» است.

اللیسیه مع: مدرسه متوسطه فرانسوی، دبیرستان. Lycée (F) (المو).

اللیط: ۱. مصدر لاط - ۲. رنگ.

اللیط: ۱. ج: لیطة. ۲. رنگ. ۳. پوست «رجل لئین»: مرد نرم‌پوست. ۴. خوی، عادت، سرشت. ۵. پوسته هر چیزی.

اللیطه: ۱. کمان. ۲. نیزه. ۳. پوست نی و نیزه که چسبناک باشد. ۴. پوست سوسک سرگین غلتان (لس). ج: لیط و لیاط و آلیاط.

اللیقة: ۱. مصدر مزه از لاغ. ۲. «م الجوع»: سوزش گرسنگی.

اللیغ: گولی، بی‌خردی، بی‌عقلی تمام، حماقت محض. اللیغ ج: الیغ.

اللیغنیة و اللیغنین مع: نوعی زغال‌سنگ که حد فاصل میان تورب و زغال‌سنگ قیردار است و ظاهر آن شبیه چوب است، زغال‌سنگ چوب‌نما - لیغنیة (المو). Lignite, Wood Coal (E)

اللیف: ۱. گیاه فیلگوش. Luffa (S) ۲. پوست خرمابن و مانند آن، لیف خرما.

اللیفانی: ۱. آنچه همانند لیف باشد، لیف‌مانند. ۲. مرد درازریش، ریش‌بلند، دارای ریش زبر.

اللیفانیة: ۱. مؤنث لیفانی. ۲. «لخية»: ریش انبوه و پهن.

اللیفة: واحد لیف، یک لیف حمام، یک کیسه صابون.

اللیفین: ماده‌ای پروتئینی و رشته‌مانند و غیر محلول که هنگام انعقاد خون بر اثر ترمبین از فیبرینوزن ایجاد می‌شود (المو). Fibrin (E)

اللیفی: گیاه لیفی، گیاهی که بافتهای آن بیشتر از لیاف و رشته‌های طولی تشکیل شده باشد.

اللیق: ماده‌ای سیاه که به سرمه آمیزند.

اللیق ۱. ج: ليقة. ۲. پاره‌برهای کوچک و پراکنده.

اللیقة: ۱. اسم است از لاق، ليقه در دوات نهادن. ۲.



اللیقة



النَّيْمُون

لیقه دوات، پشم و نخ یا ابریشم که در دوات نهند تا مرکب را تازه نگهدارد و مانع جاری شدن آن گردد. ۳. گلی چسبناک از خاک رس که با دست نرم و گرد کنند و بر دیوار اندازند و به آن بچسبند. ج: لَيْق.

لَيْقَن لَيْقَنَة الشیء: آن چیز را آب (لَيْقُونَة) داد و مطلقاً کرد - لَيْقُونَة.

اللَيْقُونَة: آمیزه سفیداب و روغن زیتون داغ برای آب دادن و مطلقاً کردن بعضی چیزها.

اللَّيْل: ۱. شب (مذکر است و گاه مؤنث می‌شود). ج: لیلیال و لیلیال. ۲. نام سوره نود و دوم قرآن مجید.

اللَّيْلَة: ۱. صورت مؤنث لفظی لَيْل، شب. ۲. واحد لَيْل، یک شب. ج: لیلیات.

لَيْلَتَيْد (مرکب از لَيْلَة و إِد، به قیاس یَوْمَتَيْد): امشب، در این شب (المو).

اللَّيْلَج و اللَّيْلِك: جنسی از گیاهان صحرایی و زینتی از تیره زیتونیاها با گل‌هایی زیبا و رنگ‌های گوناگون، گیاه لاک‌ی.

اللَّيْلِي (از شبها) ۱. «لَيْلَة -»: شب بسیار دراز و تاریک. ۲. «الخمر»: نشئه و آغاز مستی شراب.

اللَّيْلِي: ۱. منسوب به اللَّيْل، شبی، شبانه. ۲. آن که رفتن در شب یا شب‌زوی را دوست دارد، «رَجُلٌ لَّيْلِي»: مرد شب‌زور.

اللَّيْلِيَّة [زیست‌شناسی]: ۱. اجناس حشرات پولک‌بال شب‌پرواز، خانواده پروانه‌های بیدی که شب پرواز می‌کنند. ۲. پروانه بید. Noctua (E)

لَيْمَج: ۱. بالرجل: آن مرد باز داشته شد و از رسیدن به مرادش جلوگیری شد. ۲. به: بُریده شد.

اللَّيْم: ۱. همتای مرد در شکل و قد و آفرینش، همزاد. «هو لَيْمُه»: او شبیه و قرین و همتای اوست. ۲. صلح، سازش، آشتی.

اللَّيْمَنَة: مع: ماهی‌ای دریایی از تیره نرم‌پهلواکه به جنس ماهیان موسی تعلق دارد، با پیکری بیضی‌شکل و گوشتی لذیذ، ماهی لیماند. Limande (F)

اللَّيْمُون: مع: ۱. میمون ماداگاسکار، لیمور. Lemur (S)

۲. الطَّائِر: لیمور پرنده.

اللَّيْمُونِيَّات [زیست‌شناسی]: راسته میمون‌های ماداگاسکار، لیموریاها.

اللَّيْمُون: مع: ۱. لیمو. ۲. «حَامِض»: لیموترش. ۳.

«أَفْنَيْدِي»: نارنگی، ماندارین، تنجرین. ۴. «شُ

بُرْتَقَال»: پرتقال. ۵. «الْحَجْتَة»: توسرخ، گرب‌فروت. ۶.

«شُ خَلْو»: لیموشیرین. ۷. «حَامِض -» و «حَمَض -»: جوهر لیمو، اسید سیتریک. ۸. «شُرَاب -»: لیموناد.

اللَّيْمُونَات: سیترات، نمک اسید سیتریک (المو).

Citrate (E)

اللَّيْمُونَاَصَة: مع: شربت لیمو، لیموناد (المو).

لَيْمُونُ الْبَحْرِ: درختچه‌ای میوه‌دار از تیره زیتونیاها که

میوه‌ای خوراکی به شکل و اندازه هلو با طعمی تند

دارد. Ximenia Americana (S)

اللَّيْمُونَة: یک درخت یا یک میوه لیمو.

اللَّيْمُونِيَّت: مع: کلوخه آهن آبدار طبیعی به فرمول

$2Fe_2O_3 \cdot 3H_2O$ ، لیمونیت که براون هماتیت نیز

خوانده می‌شود (المو). Limonite (E)

اللَّيْمُونِيك: جوهر لیمو، اسید سیتریک (المو).

Citric acid (E)

لَيْمُونُ الْيَهُود: ترنج - الأترج - تَفَّاح الْعَجَم.

اللَّيْن: ۱. لطیف، نرم مخملی (ضد خشن که درشت و

زبر باشد) ۲. نرم، سست، انعطاف‌پذیر، شُل (ضد صلب

که سخت و سفت باشد) ج: لَيْتُون.

اللَّيْن: ۱. مصر لان. ۲. هر نوع خرما بن بجز عجوه که

خرمایی پرگوشت و نیکوست. واحد آن لَيْنَة است. ۳.

نرمی (ضد خشونه که درشتی و زبری است). ۴. «حرف

-» سه حرف «الف» «واو» و «ياء».

اللَّيْنَة: ۱. مؤنث لَيْن. ۲. مصدر مره از لان. ۳. بالش

کوچک، نازبالش.

اللَّيْنَة: ۱. مصر لان. ۲. واحد لَيْن. ۳. چگونگی نرمی.

۴. سُستی و فروهستگی، شُل بودن.

اللَّيْنُوْتِيْب: مع: از دستگاه‌های نسبتاً جدید چاپ،

لاینوتایپ، لاینوتایپ، سطرزن. Linotype (F)

اللَّيْنُوفَر: گیاه نیلوفر.

اللَّيْنُونُ ج: لَين.

اللَّيْنَوَانُ ف مع: ایوان، مهتابی. ج: لَوَائِن.

اللَّيْنُوْتُ ج: لَينُت.

اللَّيْنُ (الَّيْنُ) ج: اللَّوَى.

اللَّيْنَاءُ: ۱. مؤنث اللَّوَى. ۲. «أَرْضٌ - زمین دور از آب.

اللَّيْنِيَّةُ: ۱. مصدر مَزَه از لَوَى. ج: لَوَى.

اللَّيْنِيَّةُ: چوبی که با آن بخور کنند.

لَينُتُ تَلَيْنُتاً (ل ي ت): همانند شیر بیشه شد.

اللَّيْنِيْتُ: ۱. گیاه انبوه درهم پیچیده. ۲. «لَحِيَّةٌ لَينَةٌ»: ریش دومی، جوگندمی، سیاه و سفید آمیخته.

لَينُطٌ تَلَيْنُطاً (ل ي ط) ه أو الشئ به: او را به وی یا به چیزی یا چیزی را به او یا به آن چسباند.

لَينُفٌ تَلَيْنُفاً (ل ي ف) ۱. لَيف درست کرد. ۲. ه

المَلَيْفُ: لَيف مال (یا کیسه کش گرمابه) تن او را شست و

لَيف زد. ۳. ه ت الفسيلة: نهال خرما ستبر و پَرلَيف و

آوندهای طولی شد.

اللَّيْفُ: علف خشک، گیاه خشک.

اللَّيْنُفُ و اللَّيْنُفَةُ: مصغر لَيف.

لَينُقٌ تَلَيْنُقاً (ل ي ق) ۱. الطَّعامُ: غذا را نرم گرداند. ۲. ه

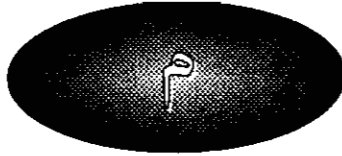
- الطَّعامُ بالسَّمْنِ: به غذا روغن بسیار زد، آن را بسیار

چرب کرد.

اللَّيْمُ ج: لَيم.

لَينٌ تَلَيْنُناً (ل ي ن) الشئ به: آن چیز را نرم گرداند.

اللَّيْنُ: نرم، شَل. ج: لَينُونٌ و اللَّيناء.



م: میم، بیست و چهارمین حرف هجا و مؤنث و قمری، در حساب جمل برابر ۴۰ است. ج: میمات و منسوب به آن میمی است و در موارد زیر بکار می‌رود:
۱. دلالت بر جمع مذکر «ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ»: آن برای شما بهتر است.

۲. اسم استفهام است و پس از حروف جر می‌آید «عَلَامٌ»: بر چه؟ «بِمَ»: به چه؟ «لِمَ»: برای چه؟ حرف میم در این موارد مفتوح و مخفف «ما»ی استفهامی است.
۳. ضمیر جمع مذکر غایب است «زَاهُمْ و شَكَرَ سَعِيَهُمْ»: آنان را دیدار و از کوشش ایشان سپاسگزاری کرد.*

مَ: حرف استفهام، ۱. ما و ماذا؟ ۲. بِمَ: به چه؟ ۳. عَمَّ (عَنْ + مَ): از چه؟ ۴. مِمَّ (مِنْ + مَ): از چه؟ ۵. لِمَ: برای چه؟

الْمَأْسُ: سخن‌چین، خبرکش.

الْمَوَاسِ (مَاسٍ) ج: مائس.

المآب: ۱. مصدر آب (ا و ب): ۲. بازگشتگاه، مرجع، پاتوق. ج: مأوب. ۳. «بینهما ثلاث مأوب»: میانشان سه منزل مسافت است.

المأیض ج: مأیض.

المآل: ۱. مصدر آل (ا و ل). ۲. سرانجام، عاقبت. ۳. نتیجه «سَ الكلام»: نتیجه سخن. ۴. بازگشتگاه، سَ

النَّفْسِ: بازگشتگاه جان.

المأبر ج: ۱. مؤبر. و ۲. مؤبزة.

المأیض ج: مأیض.

المآیم ج: مآیم.

المؤاتی (مآتی): ملایم، موافق (المو).

المآیب (منت) ج: مؤیب ← میایب.

المآیر ج: مأیرة و مأئرة.

المآیم ج: مآیم و مآئمة.

* از آنجا که مدخلهای حرف میم در زبان عربی بسیار زیاد است و این حرف افزون بر موارد سماعی و بی‌قاعده در موارد قیاسی چون اسمهای فاعل و مفعول و مکان و زمان و اسمهای آلت در سه صیغه و مصادر میمی و جمعهای مکسری که با میم آغاز می‌گردد، کلماتی فراوان را شامل می‌شود که چند مجلد کتاب را فرا می‌گیرد، در اغلب فرهنگهای الفبایی عربی - عربی مانند: لاروس و المنجد الأبیجدی و الزیاد از قید بسیاری از این کلمات قیاسی صرف نظر شده و چون تمام این فرهنگها عربی به عربی است تشخیص معنای این کلمات را به دانش عرب‌زبانان از زبان مادری خود وانهاده‌اند. اما برای غیر عرب‌زبان وضع فرق می‌کند و درج بسیاری از این کلمات در فرهنگی مثلاً عربی - فارسی ضرورت دارد. از این رو در انتخاب و درج این کلمات دو فرهنگ الموررد عربی به انگلیسی و *AL-MAWRID* انگلیسی به عربی که بیشتر غیر عرب‌زبانان را بکار است ملاک قرار داده شد و حدّ متوسطی از اطناب و ایجاز اختیار گردید. مؤلف.

| | |
|--|---|
| المآجل ج: مأجر، جای اجاره‌ای. | المآكل ج: ۱. مأكل. و ۲. مأكله. و ۳. مئكله. |
| المآجل ج: مأجل. | المآكم ج: مأكم و مأكمه. |
| المآخذ ج: مأخذ. | المآكل ج: ۱. مئكال. و ۲. مأكول. |
| المآخر ج: آخرة (به معنی دنباله چشم). | المآل (المئال) ج: مآله. |
| المآخیر ج: مئخار. | المآل ج: مئل. |
| المآد (مئاد) ج: ۱. مآد. و ۲. مآده. | المآلی و مآل ج: مئله. |
| المآدب ج: مآدبه و مآدبه. | المآمر و المآمیر ج: مؤتمر. |
| المآدیر ج: مآدور. | المآمن ج: مآمن. |
| المآذین ج: مئذنه. | المآن (مئان) ج: ۱. مآن. و ۲. مآنه. |
| المآرب ج: مآربه. | المآوب ج: مآب. |
| المآرین ج: مئران. | المآود ج: مؤید. |
| المآرب ج: ۱. مئزاب ← مئزاب. و ۲. مئزب. | المآوی و مآو ج: ۱. مآواة. و ۲. مآوی. |
| المآز ج: مئزار و مئزر. | المآید ج: مؤید. |
| المآزف ج: مآزفة. | المؤامرة (مآمرة): ۱. مص أمز. ۲. توطئه. |
| المآزق ج: مآزق. | المؤانس (مآنس) (أ ن س): ۱. فا. ۲. هم صحبت، |
| المآزل ج: مآزل. | مونس، رفیق، ندیم. |
| المآزم ج: مآزم. | المؤانسة (مآنسة) (أ ن س): مص آنس. |
| المآزب ج: ۱. مئزاب. و ۲. مئزب. | المؤس (المآس) ج: مآس. |
| المؤاسات (مآسات) (أسی) ۱. مص. ۲. تعزیت و | مآن تمئنة (م أن) ۱. الشیة: آن چیز را آماده و مهیا |
| تسلیت، غمخواری و غمگساری. | کرد. ۲. ~ فی الأمر: در آن کار اندیشه کرد و نیک |
| المآسید ج: ۱. مآسدة. ۲. آسدة.* | نگریست، جوانب کار را دقیقاً سنجید. ۳. ~ ه: او را آگاه |
| المآسی و مآس ج: مآسة. | گرداند. |
| المؤاسی و مؤاس (مآسی) (أ س ی): عزادار، | المؤاتاة: مص ← آتی. |
| اندوهگین. | المؤاخنة: مص ← آخن. |
| المآسیق ج: مئساق. | المؤاخدة: مص ← آخذ. |
| المآشیر ج: مئشار. | المئاد (مآد) ج: مئید. |
| المآصر ج: مآصر و مآصر. | المؤارب: از آرب مؤاربة: فریبکار. حيله گر. |
| المآفر ج: مئفر. | المؤاصرة: ~ أصر (أصر) |
| المآفئق ج: مئفناق. | المؤامرة (أ م ر): ۱. مص أمز. ۲. توطئه. نقشه و |
| المآقط ج: مآقط. | طرح ریزی خیانت. |
| المآقی و مآق ج: مآق و مآقة. | المئبار (أ ب ر) ۱. سوزن دان، جاسوزنی در جعبه |

* به اعتبار آنکه «آسده» شیر نر خود یک تنه شیرستانی است. (قا، منت، لس، اقم، نا)

ابدی - اَبْد.

المُوْبِد و **المُوْبِدَان** ف مع: ۱. فقیه زردشتی. موبد. موبدان. ۲. قاضی زردشتی که براساس دین خود قضاوت کند. ج: مَوَابِدَة.

المِیْتِر (أ ب ر): ۱. سوزن دان. ۲. سوزن آمپول زنی، سوزنک. ۳. سوزن بزرگ، جوالدوز. ۴. ابزارهای همانند داس که با آن خرماين را کرده افشانی و بارور کنند. ۵. گرده دان گیاه، اندام مادگی و باروری گیاه (E) Anther. ۶. ریگ نرم. ۷. سخن چینی. ۸. فساد، تباهی. ج: مَیْر.

المِیْتِرَة (أ ب ر): سخن چینی، فتنه گری. ج: مَیْر. **المَیْض** (أ ب ض): ۱. مَیْض. ۲. درون زانو. ۳. (در شتر): درون آرنج شتر. ج: مَیْض. - **أَبْض** (معنی ۱). **المَیْلَة**: زمین پُر (پِل) شتر، شترخان. ج: مَیْل. **المَیْبُوت**: مرد گرم مزاج شده. گرم مزاج - **أَبْت**. **المَیْبُور**: ۱. مَتَهْم. ۲. کژدم گزیده. ۳. خرماين گشن گرفته، گرده افشانی شده.

المَیْبُون: ۱. مَف. ۲. مبتلا به بیماری اَبْنه، خارش نشین. ۳. آن که به هر عیبی مَتَهْم باشد. **المَآتَاة**: ۱. مصر آتی. ۲. سخن چینی و بدگویی. - مَآتَى.

المَآتَاة و المَآتَى: جهتی که کار از آن جهت انجام می یابد، جهت کار، راهکار.

المِیْتَاء و المِیْتَاءَة (أ ت ی): ۱. خط پایانی مسابقه اسب دوانی. ۲. محل اتصال چند راه، چندراهی. ۳. «طَرِیْق سَه»: راه آشکار و پُر جمعیت. ۴. «مَنْزَلِی بَه سَه»: منزل من روی روی منزل اوست. ۵. «رَجُلٌ سَه»: مرد بسیار پاداش دهنده و بخشنده.

المِیْتَبَة (أ ت ب): پیش بند زنان. ج: مَیْتَب. **المُوْتَفِکَات**: ۱. بادهایی که از جهات گوناگون بوزد. ۲. شهرهایی که اراده الهی آنها را ویران کرده است.

المَآتِم: گرد آمدن مردم در اندوه یا شادی، بیشتر در اندوه و عزای بکار می رود، سوگواری، عزاداری. ج: مَآتِم. **المُوْتَمَر** (أ م ر): گردهمایی برای کاری سیاسی یا

اقتصادی یا فرهنگی و اجتماعی، کنفرانس، کنگره. ج: مُوْتَمَرَات. - **إِئْتَمَرَ**.

المُوْتَمِر (أ م ر): ۱. فَا - **إِئْتَمَرَ**. ۲. خودرأی، مستبد. **المُوْتَمِیْن** (أ م ن): ۱. فَا - **إِئْتَمَنَ**. ۲. [قانون]: آن که برای خود امینی معتمد تعیین کند تا کارهایش را با نظارت وی انجام دهد، امین گیرنده، وکیل گیرنده.

المَآتَى (أ ت ی): ۱. مصدر، منشأ. ۲. مقصد. ۳. مَدخَل، وسیله رسیدن. ۴. نزدیک شدن - **مَقَارَبَة** - **Approach** (E). ۵. جهت، سو، طرف. (المو).

المُوْتَمِث (أ ث ث): ۱. مَف - **أَثَّ**. ۲. مفروش، مبله. **المُوْتَمِثِر** (أ ث ر): ۱. مَف - **أَثَّرَ** تاثیرکننده، تاثیرگذار. **المُوْتَمِثِر** (أ ث ر): ۱. فَا - **أَثَّرَ**، تاثیرگذار. ۲. مَحْرَك، برانگیزنده مشاعر و مانند آن. مؤ: مُوْتَمِثِرَات. ج مؤ: مُوْتَمِثِرَات. ۳. «مُوْتَمِثِرَات»: عوامل اثرگذار. ۴. [فیزیک] «مُوْتَمِثِرَات صُوْتِیَّة»: محرکهای صوتی (المو).

المُوْتَمِثِل: ۱. مَف - **أَثَّلَ**. ۲. بزرگواری و مجد دیرین و اصیل. ۳. در زمین پا گرفته و محکم و استوار شده. ۴. دائمی، همیشگی. - **أَثَّلَ و أَثَّلَ**.

المَآتِرَة و المَآتِرَة: ۱. بزرگواری و شرف موروثی. ۲. کار نیکو و پسندیده و عام المنفعه. ج: مَآتِر.

المِیْتَثِرَة (أ ث ر): ۱. آهنی که با آن درون کف پا و سپل شتر را بسایند تا نشان آن بر روی زمین ناپیدا شود. ۲. نشانی در میان کف پای شتر. ج: مَآتِر.

المَآتِم و المَآتِمَة: ۱. مصر اَیْم. ۲. گناهکاری، بزهکاری. ۳. گناه، بزه. ج: مَآتِم.

المَآتِیْر (أ ث ر): ۱. مَف. ۲. آنچه از گذشته گفته و نقل شده است. «قَوْلٌ سَه»: سخن منقول. مؤ: مَآتِیْرَة. ج مؤ: مَآتِیْرَات. ۳. «مَآتِیْرَاتٌ شَعِیْبَة»: فرهنگ عامه، فولکلور (المو). **Folklore** (E).

المَآتِیْر: ۱. مَف. ۲. کسی که عقوبت بزهکار را یافته یا گناهکار است.

المَآتِیَة: سخن چینی و بدگویی. **المِیْتَجَنَة** (أ ج ن): چوبی که با آن گازر بر جامه بکوبد تا شسته شود، گدنگ. ج: مَآتِن.



المِیْتِر